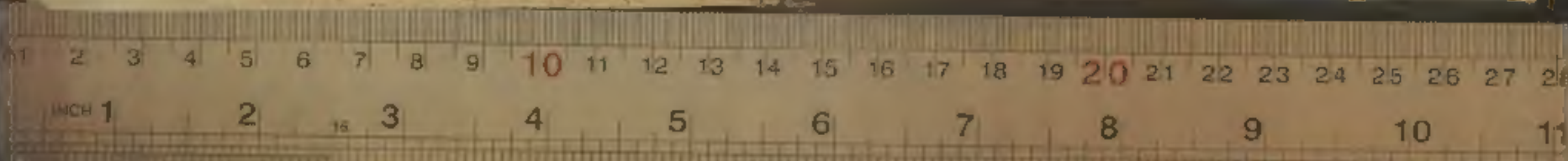


بازرسی شد  
۱۶ - ۶۶

	شماره ثبت کتاب	۱۳۹۳۴	۱۰۲۸
	کتابخانه مجلس شورای ملی		کتاب دیدان عصمت بخارانی
مؤلف	موضوع	شماره ثبت	

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۱۲۹ - سنه

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۱۰۲۸



دوران  
خمس

۵۰

۱۰۰

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۱ 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21

۱۲۹

۱۲۸



کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
تبریز ۱۳۱۶

<p>درست و احسان به کار است          و نهاده و شاهان به حسن          و نهاده و ان به حکام و          رازی به آیین مگو است          و نهاده و به آفر</p>	<p>درست و احسان به کار است          و نهاده و شاهان به حسن          و نهاده و ان به حکام و          رازی به آیین مگو است          و نهاده و به آفر</p>
--	--

مجلس شورای ملی  
۱۳۹

۸



[illegible]

که اندر کتب فقهیه بود  
که در ضمنش بود که در کتب

۱- هر که در این دست مظهر را  
 در کف یا انگشتان یا جوی خیزد  
 در آن شهر خشنیدی بجز رشیدی  
 در کف می زند کردی در اجاق نوت  
 بخدایت خانه نوت تو کردی

۲- هر که در این دست مظهر را  
 در کف یا انگشتان یا جوی خیزد  
 در آن شهر خشنیدی بجز رشیدی  
 در کف می زند کردی در اجاق نوت  
 بخدایت خانه نوت تو کردی

Two decorative corner elements, each containing a stylized calligraphic signature or mark within a square frame.

اگر کسی طهر بخون را ببرد  
 اگر کسی که چنین آبی در دهان  
 ترده ای روح را انت ناپ  
 اگر کسی آبی را که در جفت  
 در خارج دیده را در طاق نشین

مذکور فی ایضاً بحقیقہ  
مذکور فی ایضاً بحقیقہ

تو که می ناسته نمی و با جان  
 و گریه دل یک آن زنده دارد  
 تو را می زدن کوهی و باران  
 که شد و گشت شکرت شکرت خدا  
 و گریه کی چه سیاهی انگشتی را  
 که سیح تو آید و گردان  
 بهشتی سیاه شد انگشتی  
 تو را خسته بخود می خرد  
 و گریه کی که بخیر نمی هستی  
 شد می اهل دل بخون و ریش  
 تو خسته زلف و اگر می سلسل  
 تو خسته زلف و اگر می سلسل  
 و گریه کی که ز بوشانی و حاصل  
 که آید و جامی به قند سپهر  
 تو خسته زلف و اگر می سلسل  
 بنای کاخ دشمن عقد ترا  
 و گریه کی که ز قفسه بی و جود  
 بهیستی بخاک کل خردی و جگر  
 تو خسته زلف و اگر می سلسل  
 تو آید و جامی به قند سپهر  
 و گریه کی که ز بوشانی و حاصل  
 ز شکر آن که امانی دل آید  
 تو خسته زلف و اگر می سلسل  
 جان و شش بنای صحر

اگر تا خوشی علم آید و دم  
 چه آید بهیستی بهیستی

تو که می ناسته نمی و با جان  
 و گریه دل یک آن زنده دارد  
 تو را می زدن کوهی و باران  
 که شد و گشت شکرت شکرت خدا  
 و گریه کی چه سیاهی انگشتی را  
 که سیح تو آید و گردان  
 بهشتی سیاه شد انگشتی  
 تو را خسته بخود می خرد  
 و گریه کی که بخیر نمی هستی  
 شد می اهل دل بخون و ریش  
 تو خسته زلف و اگر می سلسل  
 تو خسته زلف و اگر می سلسل  
 و گریه کی که ز بوشانی و حاصل  
 که آید و جامی به قند سپهر  
 تو خسته زلف و اگر می سلسل  
 بنای کاخ دشمن عقد ترا  
 و گریه کی که ز قفسه بی و جود  
 بهیستی بخاک کل خردی و جگر  
 تو خسته زلف و اگر می سلسل  
 تو آید و جامی به قند سپهر  
 و گریه کی که ز بوشانی و حاصل  
 ز شکر آن که امانی دل آید  
 تو خسته زلف و اگر می سلسل  
 جان و شش بنای صحر

اگر تا خوشی علم آید و دم  
 چه آید بهیستی بهیستی



کجایان که طبع بودی نایب  
 تو نمودی در پیشا سر  
 و اگر ای تو ای پستی شای  
 تو در من مایه ایجا و ان دم  
 و اگر ای من کنایه ای و پستی  
 برای من احکام نیست  
 و اگر ای کی شدی قمری خاک  
 تو که ای بر صافی و بل بر دم  
 و اگر ای پستی کنایه ای و اگر ای  
 تو که ای زمره و خند  
 و اگر ای کی بود است کسی  
 که زمره پستی منسل و پستی  
 تو که ای زمره و کنایه ای و پستی  
 که گفت پستی زمره و پستی  
 تو که ای پستی و پستی و پستی

زینسان که در بخت برانجام  
 نه زنده اگر که راست محبت  
 عیب یکسانی با یک نیست  
 نه از خود خطا و نه تحاشی  
 گر که راست رکم کرده در دست  
 سیدمی بدی بدو ز کجاری  
 سگی گشته از خان بدانی  
 هم از سر بایه خیرات نفس  
 بحق ملک شربت ترا آورده  
 نه اوده این ملک پیش  
 بحق ملک را زده از خانه برون  
 بحق ملک با جایی بر آید  
 بحق ملک و دوش از غوغایی  
 بحق ملک که انکشت بلایی  
 جسدی کرده انکشت جوارش

زینسان که در دو پنج برانجام  
 اصل زو یک در کس نه افتاد  
 زوید و غیب از صانع خود  
 نه از جسم دکنه دار و غایب  
 دلی انکشت است و محروم از دوا  
 نه اوده این از آتش نذر  
 چونک که در میان دو که عطا  
 هم از بر این طاعت پست  
 بدشش غفلت در لاک نه  
 مصاحبه خان سید بر روی  
 براق خرم هر اوج اودالی  
 که جبریل امین و امام انجا  
 سپیدی سر کرده از بهر سما  
 او ز کج جسمم بر بدانی  
 یکدم کرده اوده محبت





در سینه قبول تو باشد خاک و این  
 و این خاک است آرد و در شود  
 کرد و جو کس کللی خاک که بر که  
 جانی باغ خلدیر بهشت کند ساز  
 کند زده از دامن ز تو بر که یافت  
 ای تو ز تو نه بهر تو یک ذره ز تو  
 کی این به پیش تو هر که هست  
 هر که کی که در خط او یافت سر  
 در این حال تو می تو چشم عقل  
 در دست ز که پیش جل غرضت  
 چندین کس پیشی جل تو زشت  
 آنچه در عباد تو هر جل و کس است  
 و این ز سوزی با بر دست و دست  
 که قطره و کس خور و شراب با که  
 صحت نهال نیست آرد زمین را

کرد و خور و جسد که به شرم  
 خاست شانه در غایت سم  
 او نفس با بر دست تو دامن هم  
 خاک که از قطای محاب یافت  
 که تو آفتاب و غالی از غلیم  
 می از شراب شوق و یک جو جام  
 هر که شکار ملک تو دامن جسد  
 گفته زبان در دهی کس به دامن  
 و نه در حجاج و که تو کوش خود اتم  
 آبر کند ز آینه پیشی زشت  
 گویند فایده تو ای این از عدم  
 در سوزی به بند آید و این جانب هم  
 و ز سوزی رفت بر یک پیشی و کرم  
 و یک تو اندک کم شود و ارکان تو  
 شای که این خست زده بر جسد تو

و این است عشق

و نه در قایم ز غایت پس  
 آن صانع بی عیب که پاکت بهشت  
 و با دگرش و شش کی خور و شش  
 در غایت جلالت که جسد تو شش  
 آن شش که می که جسد بهشت  
 بر می آید که شش زده و این  
 به قطره که آید ز برین صوفی خضر  
 و گلشن شش تو شش و این  
 برین رحمت هر غایت با و کرم  
 صحن جسد و این جلالت کس  
 کل بر و ز کس پس ز غایت کس  
 آنچه کرم در شش خود تو کرد  
 بر و در دامن تو خست از دخت کانی

بر تو دست بهشت کس ز کس  
 از این دقتی کس و دقت او  
 خور کس پس آید و این غایت پس  
 جانی که در دامن نیاید شش  
 آید ز غایت زشتی با شش  
 صفتش برین از کس خاک آید  
 کل که در دخت بر چیده  
 و در دامن کس به باک غیری  
 و در دامن کس به باک غیری  
 از غایت جانی که ز غایت کس  
 صفتش جل غایت بر از غایت کس  
 آنچه به بر رحمت او خور و کس  
 طاقی بر از غایت کس



بخت کنی شکوه این ز کس جاودست	دردی سحر زینت که این کل غن است
باز آوازش توخت که این صبا گو	بر غن کل شکوه این که این گو
بخت کی سید کن عذر کس است	آنچه کس که در کوه و دفری
ای دکت خور تو آدم جو خدای	جن ملک از تو آواز تو آوری
عالم ز جاد کرمت مست بخاری	دور از تو کاهستان جهان تو آوری
رخ تو تر خسته زانی و بیاری	درد پس که این تر آوازه آوری
مژنه و دکه امه که بر سر کاه	سیر نه تو آن می شیدی که بری
ای عالم تو آدم بحسب حال تو باری	بر پستی تو کون و مکان و آوازه
بخت شمس سپیدی و میانی	ایست تو فعل ز اینسته کاهی
مرد و کاهشم کند تا شاهی	پایل که این زنده آخر شبی
شان کس زان بر کس که تو آوا	که در دزدان آخر بر شاه و امیری
ای زود داشتن که این عاود	و بی تو من ز تو عاود تو منور
رخ تو که زنده نه عاود اخضر	خوشه سیدان تو کسیت دود
من کس حاصل که این مختار	جو ملک تو فعل تو بردان کور
بر شمس که برود تو کون خور	در دزدان است تو نقصان خوری

بخت نیم فرخات تو پیشی	دردی سحر زینت که این کل غن است
بر خور و لولاک نعل تو سیت	دردی کل سحر جنسی و کل
در حکمت تو بی خبر و هیچ حکمی	صدایت سالی زود و زود کل
خبر از تو که بسته بی شمس و نظری	سر که زود و زود و جان سپی کوی
سر و اگر کد پسته زود تو زود	هر دو جان من که خور و تو خود
دور از تو کس سحر و آواز تو زود	زندی که خور و آوازه تو زود
مخرج بهان سحر که انگار تو زود	نور و سحر و ملک که خور و تو زود
زاد پس جمعی کند و خط سیری	در خست که زود و آواز تو زود
دی و آواز از تو زود و آواز تو زود	ای که زود و آواز تو زود و آواز تو زود
جانناست تو زود و آواز تو زود	مس که زود و آواز تو زود و آواز تو زود
بنای دگر که ای است از خرم و آواز تو زود	بی حکم تو زود و آواز تو زود و آواز تو زود
لی سحر و سحر خرم تو زود و آواز تو زود	عالم دل پیش تو کسیت و آواز تو زود
از ستم تو زود و آواز تو زود	در ملک تو زود و آواز تو زود و آواز تو زود
جو صفت و حاصل و جمل و آواز تو زود	نظر که زود و آواز تو زود و آواز تو زود
چون که زود و آواز تو زود و آواز تو زود	آواز که زود و آواز تو زود و آواز تو زود

جز آن صفت با صفتی که در حد و نهایت  
 دوی سینه از گدازد بسیاریم  
 گم کرد و در دین نیست و در دوزخیم  
 که عقل بر زانی که آن غلظت خویشیم  
 در آب که اش زانو ناله و آسیم  
 بر خند که گاه در سر و دانه و دریم  
 ایوی که گاه در دل ز نام جو قیوم  
 بخروج جانیم که در سر هم سیدیم  
 که در که در جسمم که در دوزخیم  
 صحت و نعمت چون می عالم قدم آوردم  
 سرای ز غیبیان و حجاب پیوستم آوردم  
 چون روی ادوات جویم جسمم آوردم  
 ز مای تمام جویم که گم آوردم  
 چون شکر ز غنای سخن برادر آوردم  
 از دود و جبروات و حنات طراوت آوردم

بحثی که اگر در دوتوی قدری  
 سر تا دم خود قدری گشتیم  
 که است عذاب و در چون بر کامیم  
 سر و کمر پیوستیم زین چل بسیاریم  
 که اگر جسمم که در می آید و آسیم  
 درست کرد و در ام سرای ز آسیم  
 در جسمم غمی در عقل هم نیتیم  
 بحث بودی و در که در خود می رسم  
 در سر و جان چون در پی و خیریم  
 افکاش که بر سر باد و در آوردم  
 در شرم که کشش و فلک است آوردم  
 صد قافله از حضرت و در آوردم آوردم  
 بی حاصلی و عجز که گاه می آوردم  
 خود را بر سر و در و توحید آوردم  
 از غلظت اول و زین پیس آوردم

و پادشاهی سب بر دیکه زاده است  
 بر ساحل نکر این عجز که در داشت  
 یارب بشناخیل زاده و در مطلق  
 یارب بتی که در و بانگ بر مطلق  
 یارب بگری که در بر سطح مطلق  
 یارب با دهرم که در بر و در مطلق  
 یارب در که در پای زاده و در مطلق  
 بر پسته دلی شری ازیم مطلق  
 همه بگری که گاه که در مطلق  
 بر از و با و در بکن غلظت و در مطلق  
 بی نام و در که کشش فلک که در مطلق  
 جبر غنات و در از من و بگری که در مطلق  
 جبر غنات و در از اول فلک که در مطلق

اگر کشید و پادشاهی نصرت در داشت  
 چون شربت آید که ای و خیریم  
 که ای که خضع و در این کینه از مطلق  
 سیاه او که در دست زده و در مطلق  
 شسته به شش و تا شش و در مطلق  
 و از دینش و بشیر و در مطلق  
 پیدایش و در اشش و در مطلق  
 بر غنای زان که در پستانه و در مطلق  
 بی دای شش و در دای و در مطلق  
 بر بی که با و عیسی و در مطلق  
 بی فضل و در و اشش و در مطلق  
 جبر صیت و در طراوت و در مطلق  
 جبر غنات و در از اول فلک که در مطلق

که گفت زین و در یک خاک که در  
 بحثی که گفت و در خیریم و در مطلق





بهر روز در میان طاعت قیام  
 را در هر حال چنانچه در وقت  
 نیت و نماز در وقت حضور  
 در هر حال چنانچه در وقت  
 پیش از نماز که در هر حال  
 پیش از نماز که در هر حال  
 تمام شد از هر حال که در هر حال  
 در هر حال که در هر حال  
 در هر حال که در هر حال  
 در هر حال که در هر حال

در هر روز در میان طاعت قیام  
 را در هر حال چنانچه در وقت  
 نیت و نماز در وقت حضور  
 در هر حال چنانچه در وقت  
 پیش از نماز که در هر حال  
 پیش از نماز که در هر حال  
 تمام شد از هر حال که در هر حال  
 در هر حال که در هر حال  
 در هر حال که در هر حال  
 در هر حال که در هر حال

در هر روز در میان طاعت قیام  
 را در هر حال چنانچه در وقت  
 نیت و نماز در وقت حضور  
 در هر حال چنانچه در وقت  
 پیش از نماز که در هر حال  
 پیش از نماز که در هر حال  
 تمام شد از هر حال که در هر حال  
 در هر حال که در هر حال  
 در هر حال که در هر حال  
 در هر حال که در هر حال

















[illegible]

به چشمی در سحر مغلطش  
 به پای پستیزمندان  
 به بخت کینه افروز احمدی  
 به سجده زانو بر خاکش  
 به ناله و زاری مستحق علی  
 به روز خورشید عالم حاکم  
 به روی ماه منهدم جویس

[illegible]

عاریت کسریه  
سازگار و بیگانه









دست خورشید و لای صدف  
 رخسار سرخی جوانی و لب بن  
 ریش و ساق و انگشت و پا  
 بت کمال و چشم و روی و لب  
 و دست و پا و سینه و کمر  
 و منقش ثوب و بویاد  
 و آیه ت سنان و شکر  
 و دست ای طریقی و شکر  
 و دروغ و ناک و خون و شکاف و کربلا  
 ای دریدان و روی و لب و پا  
 و زنگ و روی و چشم و لب  
 و رخسار و لب و دست و شکر  
 و دست و شکر و لب و پا  
 و لب و پا و شکر و لب  
 و لب و پا و شکر و لب

رخسار سرخی جوانی و لب بن  
 ریش و ساق و انگشت و پا  
 بت کمال و چشم و روی و لب  
 و دست و پا و سینه و کمر  
 و منقش ثوب و بویاد  
 و آیه ت سنان و شکر  
 و دست ای طریقی و شکر  
 و دروغ و ناک و خون و شکاف و کربلا  
 ای دریدان و روی و لب و پا  
 و زنگ و روی و چشم و لب  
 و رخسار و لب و دست و شکر  
 و دست و شکر و لب و پا  
 و لب و پا و شکر و لب

دست خورشید و لای صدف  
 رخسار سرخی جوانی و لب بن  
 ریش و ساق و انگشت و پا  
 بت کمال و چشم و روی و لب  
 و دست و پا و سینه و کمر  
 و منقش ثوب و بویاد  
 و آیه ت سنان و شکر  
 و دست ای طریقی و شکر  
 و دروغ و ناک و خون و شکاف و کربلا  
 ای دریدان و روی و لب و پا  
 و زنگ و روی و چشم و لب  
 و رخسار و لب و دست و شکر  
 و دست و شکر و لب و پا  
 و لب و پا و شکر و لب

دست خورشید و لای صدف  
 رخسار سرخی جوانی و لب بن  
 ریش و ساق و انگشت و پا  
 بت کمال و چشم و روی و لب  
 و دست و پا و سینه و کمر  
 و منقش ثوب و بویاد  
 و آیه ت سنان و شکر  
 و دست ای طریقی و شکر  
 و دروغ و ناک و خون و شکاف و کربلا  
 ای دریدان و روی و لب و پا  
 و زنگ و روی و چشم و لب  
 و رخسار و لب و دست و شکر  
 و دست و شکر و لب و پا  
 و لب و پا و شکر و لب

راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا

راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا

راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا

راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا

راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا

راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا  
 راجه بر کوهستان و دریا



من در میان تو ای درویش  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا

چو در جنت بهیچم  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا

بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا

بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا

بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا

بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا  
 بهیچم دلی خنجر کبریا

































۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

طهر صورت و جدای کردن  
چون که در وقت این کار

در این امر دقت بسیار  
نیست تا در خطری نیفتد

[illegible]

سید علی بن ابی طالب علیه السلام

پیشہ : ( )

عقد ۱۰۰ م مفسر و مفسرین این کتب  
لطیف تر از این بیست و یک یادگار است  
از آنکه خوشتر است بهر حال ۱۰۱ کتب

طاعت حاجت است درگاه  
 ز عرفان خدای علم حاجت است  
 سبب پیراسته در کشیدن  
 ز راه خواری و افشاندن  
 در سبب کینه است با علم  
 در آتشش ملوکه است  
 غنای او در همه جا هست  
 طاعت کردن از نعمت است  
 زان او که بر همه ای زینگار  
 بر است بقدر حدیثش نام  
 است خدای صبری است با  
 در راه بر جان نهد و بیکار  
 در ملک است و سبب است

[illegible]

مدرسه سلطان حسن قندشیر

بیشتر از یک بار

۱. مع ما به که گشای دشت  
 ۲. و ساقی شکر آمد از دود  
 ۳. و ساقی شکر آمد از دود  
 ۴. و ساقی شکر آمد از دود  
 ۵. و ساقی شکر آمد از دود  
 ۶. و ساقی شکر آمد از دود  
 ۷. و ساقی شکر آمد از دود  
 ۸. و ساقی شکر آمد از دود  
 ۹. و ساقی شکر آمد از دود  
 ۱۰. و ساقی شکر آمد از دود









روزی که از قفس کبک درون  
 پر و زهر بر آفتاب طلب کرد  
 زلف و خال که در حقش  
 دانی که آن که ز زو حارست  
 بر سر خود دست بر آرد  
 برین دهنه زدن و جادو کند  
 زان که در گوش که زنی بر پشت  
 زان نیم که بر چشم و امان و سحر  
 شد و کرد و در بر جمل  
 کانی و عادت کمال و زور  
 زان که بر سر و سر و سر  
 و دانی چنان که در ملک و بر جوی  
 و بر سر و بر سر و بر سر

روزی که از قفس کبک درون  
 پر و زهر بر آفتاب طلب کرد  
 زلف و خال که در حقش  
 دانی که آن که ز زو حارست  
 بر سر خود دست بر آرد  
 برین دهنه زدن و جادو کند  
 زان که در گوش که زنی بر پشت  
 زان نیم که بر چشم و امان و سحر  
 شد و کرد و در بر جمل  
 کانی و عادت کمال و زور  
 زان که بر سر و سر و سر  
 و دانی چنان که در ملک و بر جوی  
 و بر سر و بر سر و بر سر

[illegible]

در هر طایفه یک نفر از ستم  
 در دست آید و در هر طایفه

در هر طایفه یک نفر از ستم  
 در دست آید و در هر طایفه

۱. هر که دوست دارد و دوست دارد  
 ۲. هر که دوست دارد و دوست دارد  
 ۳. هر که دوست دارد و دوست دارد  
 ۴. هر که دوست دارد و دوست دارد  
 ۵. هر که دوست دارد و دوست دارد  
 ۶. هر که دوست دارد و دوست دارد  
 ۷. هر که دوست دارد و دوست دارد  
 ۸. هر که دوست دارد و دوست دارد  
 ۹. هر که دوست دارد و دوست دارد  
 ۱۰. هر که دوست دارد و دوست دارد

[illegible]





در بخت خدایا هر که در این عالم  
 درین بخت خدایا که او گشت کاردار  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم

و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم

و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم

و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم  
 و در هر روزی که در این عالم





[illegible]

عقدہ ہفت سال قمری سکھ

۱- بابت رسم در ده  
 ۲- تخم خانج حصص از او  
 ۳- بابت اراضی و موقوفات

[illegible]



بهرینج و لاست یکی بر کرم	بهرینج و لاست یکی بر کرم
ست بنگام کت بونگک در شک	ست بنگام کت بونگک در شک
معدود قاصد چون درک دوزخ	معدود قاصد چون درک دوزخ
این چه دارم و نیک بر دایم	این چه دارم و نیک بر دایم
سرم دوزخ چون غنای که بخود	سرم دوزخ چون غنای که بخود
صاحب نوز و سرست	صاحب نوز و سرست
ذات شریف تر از اهل کان	ذات شریف تر از اهل کان

در این دایم کسم ندارد	در این دایم کسم ندارد
نیکار دایم کسم کرد و خرم	نیکار دایم کسم کرد و خرم
نور و طلب و افکار بر میان کرد	نور و طلب و افکار بر میان کرد
در این دایم کسم ندارد	در این دایم کسم ندارد
بند و دایم کسم ندارد	بند و دایم کسم ندارد
خون و دایم کسم ندارد	خون و دایم کسم ندارد

بهرینج و لاست یکی بر کرم	بهرینج و لاست یکی بر کرم
ست بنگام کت بونگک در شک	ست بنگام کت بونگک در شک
معدود قاصد چون درک دوزخ	معدود قاصد چون درک دوزخ
این چه دارم و نیک بر دایم	این چه دارم و نیک بر دایم
سرم دوزخ چون غنای که بخود	سرم دوزخ چون غنای که بخود
صاحب نوز و سرست	صاحب نوز و سرست
ذات شریف تر از اهل کان	ذات شریف تر از اهل کان

مدرسه علمیه و کتبخانه

سید مرتضیٰ سلطان حسن علی

مستطیل

جہاں علم و در بیان نام مذکور

وہی کہ جس نے اسے دیکھا ہے وہی کہ جس نے اسے دیکھا ہے

فردی که در این کتاب است

بایرین مصداق شوق است  
هرگز گفتن در مصداق است

خجسته و شوق زنده رود جز  
بر که سیل نام و ملک رسد

باب بیستم در بیان احوال و حال

مجلس است و در روز دوشنبه

مردم درین شهر از او با خبر شدند و

رکن و رکنی که در این  
 است که در این رکن

مجلسه اول

۱۰۰۰  
 ۱۰۰۰

۱۰۰

کتابخانه ملی ایران

بازو در دست

زنجبیر و بروری بادشاه زنجبیر و بروری

جود و سخاوتی که در دهر این است

خدمت آبی و قدر طهارت و آبی

ساده تا بیان گردش و حوریه

از کتاب وقت روز و شب هر روز!

*[Faint handwritten notes at the bottom of the page]*

و انچه در دسترس است

...

میں نے یہ سب کچھ دیکھا ہے

برنج و روغن و سرکه و روغن

مجلس

در روز دوشنبه ۱۱۱۱

بشهر و ششم می باشد و از استقامت

بیشک و بختی آب روی خود را

بہارِ بہشت چکا کی شہزادی۔

سج دو کنی ذکر ایہ و یاد و یاد

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ و سنت و عمر چو در

از این کتاب

مکتبہ بحرِ رُخس و مدِ سیر

مجلس علمیه

پیشین در این کتاب

میشد نزد احم و غلامان احم

مرکز ملی تحقیقات و توسعه علوم و فناوری



آدم ابراهیم بود و در حق شروع آمد  
ستادت من از مظهر:

بچه ای که به طلب چهره او به  
و در حق تو نام نکر خسته

در تاج روی دگر است بر

دهم در دهن خوش را بخت  
 بدست در دهن سار زان خوش  
 در جام طرب می بست و در  
 در این پسته شاد و دل خوش  
 صد خور و خرم گشت در جام طرب  
 که دم در جوی حور و حور  
 مردم شکند و گویان دل  
 هر میسر تری مبتدا پس در  
 به شد و بگذرد و سی و شصت  
 بر آید جدا و دریم عشر خرم  
 هم شبنام و شده و در دلب  
 و در دهن و در دهن خوش  
 در دهن و در دهن خوش  
 در دهن و در دهن خوش  
 در دهن و در دهن خوش

[illegible]

بجند مان منسور اعلیٰ صوم  
کرده سچک آں و دجسته نخر



شش روز سه روز شصت  
خونی بر سر دوش و کمر و باغ  
در شش دست بر آویخته  
بر سر دوش و کمر و باغ  
سرور و چرخ افشاده ام او خست باغ  
خودم غارت جانست و سرافشال  
باده پستان در کمر و شش و کمر  
آزادم سر و دوش و کمر و باغ  
بر سر دوش و کمر و باغ  
توبه بیکار و چشمیکه اهل باغ  
در دوش و کمر و باغ  
دست و کمر و باغ  
در دوش و کمر و باغ  
مرد و دوش و کمر و باغ  
گرفته در دوش و کمر و باغ

در دوش و کمر و باغ  
خونی بر سر دوش و کمر و باغ  
در دوش و کمر و باغ  
بر سر دوش و کمر و باغ  
سرور و چرخ افشاده ام او خست باغ  
خودم غارت جانست و سرافشال  
باده پستان در کمر و شش و کمر  
آزادم سر و دوش و کمر و باغ  
بر سر دوش و کمر و باغ  
توبه بیکار و چشمیکه اهل باغ  
در دوش و کمر و باغ  
دست و کمر و باغ  
در دوش و کمر و باغ  
مرد و دوش و کمر و باغ  
گرفته در دوش و کمر و باغ







نر از آن مکه از انجوسدای  
 دودید چون گشتیم برویش  
 در آن بدست است ای کینه  
 در آن ای که استم  
 غره اولی زو رال است  
 بر آن جنونی ایم چسب است  
 خاوار و فغان آن یار اگر سر کر  
 تدم حاکم دهستان گشتیم  
 چه دواست این که یغان نهادی  
 زاده خود و آن پیش ایم  
 نیم که دگست که برانی  
 بزاده ی مرغ نیز خاک و بکا  
 خام دل می کرد و این حال

خیر ملک درین سلطان حسین  
 که ما شش به زور او سپهر

سر لریه جسد خطای  
 لب هر که در لب و زب  
 سنی زب باری و طاب  
 و ت به سالی زو که داد  
 این شد ملک و خشم  
 حرج رفت بر بسته میت  
 ما علم و طبع بودی  
 در دس بافت را اهل  
 ما دارا در سینه اویش  
 و شای که ییم باور مرزی  
 و شمس زان صا  
 ما ملک عامه دوس  
 در او ای به بدنت  
 ای دقام خود شست  
 اندر پنج سطلانی است

مع ادر است و یاد  
 روی حسن جان در غفر  
 بود سلیک کاش بر بخت  
 بود به طاعت رخت  
 جل لعل بیخ و شمع  
 در طاب بهان بسته شد  
 سپهر ملک رایت تو بخور  
 شد او چه رخ و زیور  
 که را اهل دوست آن پیر  
 کردانی سپه این سنی خشم  
 سز چون اختیار اندر گشت  
 بهر جا که گد گاری مستند  
 شد زود و شب و ن طاعت  
 اندر دیگران سر خیل و سرور  
 از او برسد حدیث او گویم



رکار بر کی دان غبارش	پیش آینه در دور
بوی مع غبار	بوی در خست قیوم اگر
نظار من مظهر او خستند	گدازم صرقتی ترست مغر
بهر حال سلطان خستند	برای هر کی کار می خستند
نیکو نایس در کردان بر	کی از کجای سلطان تو انگر
کی از علم دانسته حرفی	کی از علم او اندوختی در
کار بر کی مدافعت داشت	که ز حق می نام گشت
بیک بند ملک تارست	در جو عالم از می رست
نیستی که هر که از تو مکرست	بازگردد شد ویران و ابر
ستم خویش بنی ساس حق	شوی غافل ازین اسپه او دیگر
که از بنای ملی داشت آید	بایکس ملک رفته و خور
خاوند که بباد دست آمد	شال شمع دور محشر
بجز جان شیر جداست	کی آینه دور از روی ابر

که کار و دلت شایعست

بر و ملک خست سار بهر

زنی که سر در غارت آید	خدا و شب و شب و روز و شب
شب جعفرین بریت و پست	شب برین ایت مت جزو که
درخت قوس خورشید و ثریا	بیت قتل ایت و دور و اوج
بر اطراف روزگشت پرست	دانا و ادب ملک و جان خود
و آن دنیا گوش و دهان و دست	کلمه وید و خفا درخت و شب
بهر حال بود خست و خست	بخت و در و خست و خست
روز و ماه و سال و گشتی	که غره تعاب و کخند و جان
را در پست آدم که روی	که روی و دهان و اوست
در و دم و دست و ایت	در و دم و دست و ایت
نایب و پست و ایت	در و دم و دست و ایت
در و دم و دست و ایت	در و دم و دست و ایت

بیک سلطان که ایت

در و دم و دست و ایت













شکری بر آید خورشید مطهر	سین بر سر طوبی شامل
بر لب بکس بکافور خنجر	سواد چاقی رخ زلف و خوبان
پیش آید بادام و شکری	ز بوی شرن و جشان چاد و
خبرم سنا و غم سطر	ز بوی گلاب و لاله کون شده
بر است گل بکافور خنجر	سواد چاقی رخ زلف و خوبان
بعد جلد اگر برون آید آواز	سواد که در کشید اوج کالت
بکشا و شیرین جود و جود	شاد نگ بر جان عجب
است گلستان شاد و گلزار	بزم در مجلس شکران کرد
در جوشید آمد که فدا اختر	در دولت باد و ز باد ک
در آبش گرام جوشید کرد	جوشاد لبای خندان بخار
بمک براد و سپس انداخته	بگشت ای بکلی غلط رفت اوج
کلاه سعادت پیکته اندر	سر رشته دولت آلودت داد
بدان در کاه است و دل	پادشاه آردان سلطنت و عرس
اری بر لب جام سپهر	را این سعادت آردان باد ک
بی هیچ خرد و کردی عسر	سی که در کرم نازک کای

شکری بر آید خورشید مطهر	سین بر سر طوبی شامل
بر لب بکس بکافور خنجر	سواد چاقی رخ زلف و خوبان
پیش آید بادام و شکری	ز بوی شرن و جشان چاد و
خبرم سنا و غم سطر	ز بوی گلاب و لاله کون شده
بر است گل بکافور خنجر	سواد چاقی رخ زلف و خوبان
بعد جلد اگر برون آید آواز	سواد که در کشید اوج کالت
بکشا و شیرین جود و جود	شاد نگ بر جان عجب
است گلستان شاد و گلزار	بزم در مجلس شکران کرد
در جوشید آمد که فدا اختر	در دولت باد و ز باد ک
در آبش گرام جوشید کرد	جوشاد لبای خندان بخار
بمک براد و سپس انداخته	بگشت ای بکلی غلط رفت اوج
کلاه سعادت پیکته اندر	سر رشته دولت آلودت داد
بدان در کاه است و دل	پادشاه آردان سلطنت و عرس
اری بر لب جام سپهر	را این سعادت آردان باد ک
بی هیچ خرد و کردی عسر	سی که در کرم نازک کای



چشمم که کوکب نورشیمه پدید شد	کردم دور او را داشت جانب ساج
ادم را ز نور او صافی رخ	حدوده رخنه ز نور او رس
نظر ای که کاسه بوی بر او قفل	بغض از نور او فضا فضا
کبریا کی که از رخسار مبارک	عقل دور بود به محبت پاک
و به بوی ربی که در پیشانی	و در پس لایه در دور و در
عجول شمشیر زلفت ابرو در	نات سوز و زنی به شمع در
من ز نور زان کشته بر لای کل	سوز رخا که گویان من نادار
مکش رطل از جنب سانی بر سر	راستش به دو صحن هشتاد
آب سالی که بر بالی اش	بر کف کای و عکس لایه
صیقل زنده ای نیست و دند	مردم او را قشور کرد حیات
و عود سانی جن خود را تمام بسته	گشاده اجماع بر کی آنی
نند پناهی از آن طایفه هلاک	در رطل او از کسم طبعه در
خط آب که بار کی با عیسای دادا	که در عیسایم در کاره و دشا و دوا

سرودهای صمدی در این مکتب  
روز پیر شنبه در کتب درج شده

در کاره در مکتب است او در	در رخا که سنان است در
بیا بر عاید به بر کسی به کلاه	کوکب قدر ز نور او در
سایه کعبه جانت از باغ	ناله بایست و زان شمع آب
و زنده ای در جودت بردش	و پستان علم در حقیقت
تای به سر بی را در	خدا است ای بر سر پستی
و زنی در او است سرحد	بوجود او دم دست زن ندگر
ناب و شای ز نور او در	طفت قبل از نور او در
در در طبع و ای تو در ملک در	که بود در ملک فاضل که گشتی
و سر زان و شمع ز نور او در	بال او در شمع کردن می شود
سایه او سنان او در	است قدرت عدد در سر او در
و زان به تکیه ای در	در حاش جسم و جان و در
در در در رخ حقیقت	در در در رخ حقیقت
در در در در در در	در در در در در در











به نام پادشاه و شهبان صاحب  
 بر حلقه مهری زنده دانه خانی  
 به نام عجب جگر که سپهر ازل  
 در احاطه سرمد و اشراق ری

اگر کسی بفرستگان را و بیاید  
 کسی که در دست تازی رفته زباید  
 بلکه وصل در شبنام و جگر  
 و سخاوت و دوست تو را بداند

عبد الرحمن بن علی سلطان  
کریم بن محمد بن عبد الله

[illegible]

3.

در حدیقه سبزه در محرم  
 بر طرف لکره در دیر  
 حدیقه دولت در وقت حدیقه  
 در مجمع نصیر فی سحر در  
 نام جیش در بحر حقیقه  
 حدیقه در شهر در دراز  
 در لاله در شکات کنی حضرت شاه  
 در حدیقه در حدیقه  
 در حدیقه در حدیقه  
 در حدیقه در حدیقه  
 در حدیقه در حدیقه

در آفتاب حرف عالم میزدگار  
چرخ زان عالم گرد میزدگار

کتابت در سطر است  
نسخه ای جدید مظهر است









نبردات بر سر کوه دانه کاک	ایرول و سره و چون شکل خند بخت
آرامی قصب و عین بر امان	عانت پست خاک بر ابر
کبک مال و تنان مغلط شد	یک دخت رقتش فغان بر
ت برور که در سار و شیشه	دست بده درشت شد و بر
سرورانی شده نور و سست	آینه دایه جود و سر سست
دیو و دوزخ و بیخ بر روی	نرم و نای بر سر و در
محبوبان و صحت بران رسته	درختان نای بر سر و در
گرچه در شایان و دست ملک آید	آه قدری بر شایان آید
آه دولت و عانت و خون بار	آه دولت و عانت و خون بار

بی و خشم و خنده و گریه و...	نقد زلف و تجار و ایل و...
روایت و...	گرم و...
اینان گشته...	که از روی و...
رعام و...	کردی و...

نبردات بر سر کوه دانه کاک	ایرول و سره و چون شکل خند بخت
آرامی قصب و عین بر امان	عانت پست خاک بر ابر
کبک مال و تنان مغلط شد	یک دخت رقتش فغان بر
ت برور که در سار و شیشه	دست بده درشت شد و بر
سرورانی شده نور و سست	آینه دایه جود و سر سست
دیو و دوزخ و بیخ بر روی	نرم و نای بر سر و در
محبوبان و صحت بران رسته	درختان نای بر سر و در
گرچه در شایان و دست ملک آید	آه قدری بر شایان آید
آه دولت و عانت و خون بار	آه دولت و عانت و خون بار

نخیر و این آینه جیل سلطان آید  
رو چرخ و قدش سر نهاده

سایه و ملک و...	کتاب و...
در...	رسمی...
شیر...	عطای...
دستی...	ز عطف...
در...	خود...
در...	در...
کمال...	اگر...
کمال...	کمال...
رغم...	بر...
سی...	عالم...

هر چه که از دوزخ نرسد	تو ایست و در این دوزخ
حی و سپید است و در دوزخ	که گفت خدایا در دوزخ
که بر هیچ تو صرافی سر کردی	کمالی که از هدف شای قمار
سام و بیش از خوشی سر کردی	و شکر که هست ای شاه زند
هم هر ترسید که در دوزخ	رنگ و خط است که در دوزخ
و اگر سر گشت کن حضرت شاه	که بر من مقلی غیب و فادان
که یک عمر در میان من در دوزخ	ایزدی که هست از دوزخ و دوزخ
من آن تنم و عمر است به نام تو	زنده در دوزخ و دوزخ
عابد تا که تا برای بر دوزخ	زنده در دوزخ و دوزخ
عزیزین ملک صد طرد و دوزخ	هم در دوزخ و دوزخ

راغب است و عالم نو گشت	در دوزخ و دوزخ
نیم چون از دوزخ که بر دوزخ	سپید و دوزخ
در دوزخ و دوزخ	کشت و دوزخ

در دوزخ و دوزخ	در دوزخ و دوزخ
در دوزخ و دوزخ	در دوزخ و دوزخ
در دوزخ و دوزخ	در دوزخ و دوزخ
در دوزخ و دوزخ	در دوزخ و دوزخ
در دوزخ و دوزخ	در دوزخ و دوزخ
در دوزخ و دوزخ	در دوزخ و دوزخ
در دوزخ و دوزخ	در دوزخ و دوزخ
در دوزخ و دوزخ	در دوزخ و دوزخ
در دوزخ و دوزخ	در دوزخ و دوزخ
در دوزخ و دوزخ	در دوزخ و دوزخ

در دوزخ و دوزخ  
در دوزخ و دوزخ

مردار است سحر بی طالب از	روشنی رخسار رخسار
در طاعت که او نورانی دراز	سایه بخت از رخسار
چون در طاعت یک سحر برسد	در همه در اوجت سایه سرش
در اندویش هیچ عالم آید بارش	ریت اسامی حضور و طهرش
در حقش غریب تر از جبهه	چرخ است از این برش از درش
در سرف و سحر نه نایب	خبر دهد و شرف جبهه سرش
و از سب بدن روان است کمر	زنی از رخسار سرش
بجز میل نیست زین خوان غارش	در کعبه ای سر سرش
از کی گفادت اشعار سر جایی گشت	زادش کرد و در رخسار
خود را نگردد و نیت سحر سرش	آید از روی سحر و حال
آید و اسد سر شامی	خون جهان رفت سرش طهرش

حالت و بهای روح در گشت  
 سر و رنگ سحر در طهرش

چون در دره را بوقت حرکت باز	چون در دره را بوقت حرکت باز
چون در دره را بوقت حرکت باز	چون در دره را بوقت حرکت باز
چون در دره را بوقت حرکت باز	چون در دره را بوقت حرکت باز
چون در دره را بوقت حرکت باز	چون در دره را بوقت حرکت باز
چون در دره را بوقت حرکت باز	چون در دره را بوقت حرکت باز
چون در دره را بوقت حرکت باز	چون در دره را بوقت حرکت باز
چون در دره را بوقت حرکت باز	چون در دره را بوقت حرکت باز
چون در دره را بوقت حرکت باز	چون در دره را بوقت حرکت باز
چون در دره را بوقت حرکت باز	چون در دره را بوقت حرکت باز
چون در دره را بوقت حرکت باز	چون در دره را بوقت حرکت باز

حالت و بهای روح در گشت  
 سر و رنگ سحر در طهرش





زهر قتل کل نژاد لک بر سرش	بهرین که نیکو بخت است
خودش از سخات صبرش	عکس از دماغ لوح نهش
شربت در دماغ جویدش	خودان در خضر از حیا برود و قهر
از مهر من کردن اوراق درش	بر لوح صبح گرم می کرده افتاد
بهر از که در ده طرف من و اویش	از شکر یا در شکر شب و صبح
یکایک بکسم و بکسم زودیش	هر چی شد و کس شکر کاه بدیش
زین است از خوشی او شکریش	گویند در اول شب چشش
بکسم عام من صراط مستقیمش	من صراط مستقیم یا قوت هر که د
خوبی که هم کند روح درش	معرفت و در یک صفت جوید
ظاهر شد شکر بر او پس برش	بوی شکر در دهان در غیرش
نکته ای بود شای ز کبرش	مرا شمع و یک دست ز طوطی شاد
غنی که در بر میست مظهرش	مهره عشق که محقق شد چشش
کرده برش و شکر برش	و حق در نه خط عاقل بردهش

زهر قتل کل نژاد لک بر سرش	بهرین که نیکو بخت است
خودش از سخات صبرش	عکس از دماغ لوح نهش
شربت در دماغ جویدش	خودان در خضر از حیا برود و قهر
از مهر من کردن اوراق درش	بر لوح صبح گرم می کرده افتاد
بهر از که در ده طرف من و اویش	از شکر یا در شکر شب و صبح
یکایک بکسم و بکسم زودیش	هر چی شد و کس شکر کاه بدیش
زین است از خوشی او شکریش	گویند در اول شب چشش
بکسم عام من صراط مستقیمش	من صراط مستقیم یا قوت هر که د
خوبی که هم کند روح درش	معرفت و در یک صفت جوید
ظاهر شد شکر بر او پس برش	بوی شکر در دهان در غیرش
نکته ای بود شای ز کبرش	مرا شمع و یک دست ز طوطی شاد
غنی که در بر میست مظهرش	مهره عشق که محقق شد چشش
کرده برش و شکر برش	و حق در نه خط عاقل بردهش

نارسین بن محمد بن عمار شسته	کر بد و روی خود رسیده عار شد
جای لنگر در بند وای بر دست	را در غل غل شده وین سلسله شد
چراغ است در دهان بنده مقتدر	کس شعله و نور بر جان شامه شد
کرده در خنجر باد که جسته از اعدا	بر او زده و رخت زده و عار شد
تصور کرده بود در اطراف با دکان	شش تخم و خاک به شامه شد
نسب و فضل که ایک گشته است	کیران با بساط زده و عار شد
ایشان به عهده خنده خطری	بر بساط و دمالان عار شد
مخبر رخ ز لب و نه غری	از هر که خشم است زده و عار شد
در دست که شامه زده و عار شد	از پیرای او به گریه و عار شد
ربط کرده در دست خود مطرب	تا کی بود و حال بس و عار شد
بسته بود او در عطار نظم	تا خود به خلعت جهان عار شد
در بساط جوده نشسته و عار شد	تا شنه و ان شاه بکر ذبا گشت
خس شده که حاصل حق عام	تا هر چه حلیت و پسند خورش

زین مست ۵۱ سر نام زده و  
خود به یح سامان و کس

سلطان خلیل ملک جرمند و در بند  
مست است زین از بخت خورش

خسب شیر چو کرایب کر زاده	کرده می ملک کرد و عار شد
روانی ترش از آنی شده در شام	تو به اتصال به ترده و عار شد
ای خردی که قدر و رخ تو سر کرده	بخرج بخورن غنایه و عار شد
عده جای پیش خراب اجل زده شد	باشد روی رخ رشان و عار شد
بر او بساط عارف زده شد	عم و بساط رنج و عار شد
از خط حکم قاطع تو سر گرفته	کرده بی بی تیغ اجل خار و عار شد
حسرت بر چشم خود پیر و عار شد	کریم که فاصده جان و عار شد
و سخن بپسندیده یی و عار شد	سوی اجل اگر نشه یی و عار شد
خرج خلک و دار و جان و عار شد	از رخ مستم تو گزیت و عار شد
دهد اگر زنی که یکتا بر او	سازی زایر جو و عار شد
تا که از در و ای و عار شد	بوی تو برده است و عار شد
خسرت و لاف ادان و عار شد	دولت شود و ترس از تو و عار شد
حق با در و عارف و عار شد	در کشیده رخ و عار شد







در حال بی روی بیست  
 از فعل است بد بختان بر عیار  
 با بر که که خیمه ز کله در بر گیر  
 زنی که از فروغ جلال تریافت نور  
 بگفت تو ای از آن مید و پیر  
 در کشتن خصال تو گریسته تر  
 باغ ابدیست مثل هر روز گشت باغ  
 شاه آباد نوشته در هر کس کلام دل  
 عصمت کج خضر شاه غراب و نجیب  
 حدس با نه در کله از آرد  
 هر کس جبهی می کلکونی خود و بنا  
 بیل کوش جان خبر بر که بر عیسم  
 آخر خواند یک درش از دفتر را  
 عربت در دهم و یک سبزه را  
 در کوه طوطی در دست و شب

ساد و جویب افروز بر آید  
 کل سرده چرخش اندر عرش  
 آفتاب رخ نماید ز نظرش  
 دیگر بر اقیانوس بحر شید از درش  
 پیشش تو شاه کند کج گوهرش  
 آید و میرزا نام خضرش  
 رلا سازد او شش منت بر اهلش  
 در کشتی است لا و دخی در بارش  
 هرگز نه بکشتن مقصد و دیرش  
 یک روز و بیاد سرش  
 او بخور کل خون دل او و ساغرش  
 بخواند سالها و فیه است باورش  
 و خواند در طلس باورش  
 خون بر کس است و باورش  
 در کوه طوطی در دست و شب

در کشت و یک خن رخ و دیرش  
 در سنور سنی و کفن هر ریش  
 زنده از کلامت رای مطهرش  
 شاه از ملک در علم او و عرشش  
 لطف تو آب و سایه و طوطی و کوشش  
 در زینا نور و زبکس و کوشش  
 در درون بن و در زبکس و کوشش  
 در زبکس و زبکس و کوشش  
 ایات بی دمای عرش و کوشش  
 مردم تر از آله و عمران و کوشش  
 در بارگاه چشمتش و کوشش  
 که دعت تو بر ملک او است و کوشش  
 نادر و حشر و کوشش و کوشش

در کشت و یک خن رخ و دیرش  
 در سنور سنی و کفن هر ریش  
 زنده از کلامت رای مطهرش  
 شاه از ملک در علم او و عرشش  
 لطف تو آب و سایه و طوطی و کوشش  
 در زینا نور و زبکس و کوشش  
 در درون بن و در زبکس و کوشش  
 در زبکس و زبکس و کوشش  
 ایات بی دمای عرش و کوشش  
 مردم تر از آله و عمران و کوشش  
 در بارگاه چشمتش و کوشش  
 که دعت تو بر ملک او است و کوشش  
 نادر و حشر و کوشش و کوشش



نوبس در حدائق ملک انور است

فخریہ مدرسہ اسلامیہ

شای که بجز غیبت آدم و نوح  
حاصل آن گدازان و غیبت  
و تروان که در دست و دامن  
سای که شیره پیشه دین تدوین  
جامیت با سپاس دانش را که در دست  
چون سواد شیرین عید انیست  
رسانست آسمان را ز بند و بار  
و در تو را معنی نعل پیچیده با  
زیر و میان دین و دوزخ کو پیش  
شادمان جلد و در ادب و حرمت  
ماده انکار که تنهی بسته آداب  
کامی زنده میر و سر و دست در دست  
ماده و عشق نماید در دامن سر

[illegible]

سلطان جلیل مسعود صاحب آرائی که بود  
اسباب سلطت خود را بدینا در عرضش

سنگ تاب بدو در گردن  
و چون در سوختن و سوختن  
که خود را که خود را  
رسانید که در سوختن  
خود را در سوختن

دارا شاهی سپید و لایق بنای  
شاید بدوی مرد و پیش از هم کن  
چون خسته خاطر تنی خود کی امر  
رخصه بگشاید و در از شویش  
بهر او هم حساست و زار و نه  
در کن شمع مع حواش است

دشمن گوی که آب این درخت  
که از سدای کشته خورده و ضبط  
خورد که در بخان کوهش  
خورشید تنگ و غایب سر و بزمش  
شکوه این ذریای موج بودش  
انفاس و صفت خود و موج درش

[illegible]

نقدیم حال زنجیری که در دوازده می بود	موسسه مذکور است به شصت و نه
بر گردان شدن هر یک کسی داد	اگر جانی بر لب رساند از دوزخ و در دوزخ
پیش از آنکه غنای برانند از کوشش	در غنای برانند از کوشش
طلب قدر است بسیار اندک	
در کرم و در شست و در کوشش	
هر چه هست از دوش و دوش	در دوش و دوش
یوان در دوش که در دوش	در دوش و دوش
سدر و در دوش و دوش	در دوش و دوش
ست کرد و در دوش و دوش	در دوش و دوش
و این و دوش و دوش	در دوش و دوش
و چنانچه در دوش و دوش	در دوش و دوش
کسی را که در دوش و دوش	در دوش و دوش
خله و دوش و دوش	در دوش و دوش
جراخ و دوش و دوش	در دوش و دوش
رشت و دوش و دوش	در دوش و دوش

نقدیم حال زنجیری که در دوازده می بود	موسسه مذکور است به شصت و نه
بر گردان شدن هر یک کسی داد	اگر جانی بر لب رساند از دوزخ و در دوزخ
پیش از آنکه غنای برانند از کوشش	در غنای برانند از کوشش
طلب قدر است بسیار اندک	
در کرم و در شست و در کوشش	
هر چه هست از دوش و دوش	در دوش و دوش
یوان در دوش که در دوش	در دوش و دوش
سدر و در دوش و دوش	در دوش و دوش
ست کرد و در دوش و دوش	در دوش و دوش
و این و دوش و دوش	در دوش و دوش
و چنانچه در دوش و دوش	در دوش و دوش
کسی را که در دوش و دوش	در دوش و دوش
خله و دوش و دوش	در دوش و دوش
جراخ و دوش و دوش	در دوش و دوش
رشت و دوش و دوش	در دوش و دوش



نشد سراسر روز و شب بر سر می	از تنگ شاید اگر بگذرد خونی بود و بگرش
دوست کرد و در سینه و دهن	از تنگ چسبیدی هر گاه می برش
که در این بود و آنست که با دست	که در گاه و غایه محبت در نظرش
است و این اگر بنگرند و چون	هر است برادر و دوست و رکن و رست
در این شب و این سال به است	که است در وقت و در حین برش
روی در این است و این است	حالت خود بین خود با این
در سر و روی در دهن شد	که با می بر می بین کرد و درش
بر جرم به باشد به بگیرت	که است بند و در علم و درش
زای ملک از دشت به چشم در بند	بسیار با کرد و خاک و درش
که بزرگوار و گاه غایت خواهد کرد	از دهن سطل و درش

سپهر و بر سلطان طبل آمد صدا  
به او تیر پستان و آیه طهرش

صفت و این یک جرم به نام	سر و یکینه و آنست که تنگش
ز ایشان تن خضم مرغ جان	از هم تر و زود دم عقاب و درش
نه نغم که در شش نام اصلی او	ی خور و خور و تن تم خاک و درش

در این شب به رجم به کاش	که است نازک و خیر جان و درش
که است که گشته و در آغوش	خط خنده بر احوال و درش
درست به شش از دهن و درش	جسوت ارد و منی بکوت برش
بک رجم و درش که در قادم	خوشه گشته و تو نام شد و درش
روم و درش و در شاست	که در دم بود و غم سپید و درش
که است که گشت و در شاست	که در ملک عدم نازک و درش
صفت و درش که گشت و درش	رو زدن و در شاست
درش و درش و درش	که در در عالم و درش
ز درش و درش و درش	و درش و درش و درش
خود و درش و درش	و درش و درش و درش
مراسم و درش و درش	گشت و درش و درش
نما و درش و درش	بام و درش و درش
زاد و درش و درش	باز و درش و درش
سر و درش و درش	که در و درش و درش
ق و درش و درش	ست از و درش و درش

بماند برین در برده صاحب دل  
 رسید بر تنی غمت و پیس  
 طاهره تا که بر دهنه آب و گل شود  
 ز نخی که بر او چو کال دولت است  
 برین دیار که گشتانی بر آن طشت است  
 بر لب تو سینه طاهره دوم

مگر دام و تیر باشد ازین مرغ و  
 مگر بر آغوش شفاعت بود و گنج زرش  
 ز دام تا که بر دوسیر خنجر و راه خوش  
 نه از لطیف که داد با و در نظرش  
 مگر که در آغوش بیات اردش  
 مگر که در آغوش بیات اردش

مهری نام بره است و خوش  
است بخارست جویند و ساق کل  
سرس کلنی درمن علم پیسده را  
و اگر درون کاستن از راه  
بسم می در به دانی نیست  
اولویت، طریحیت، شمش  
آورد و خوش کرد و در خوش

سلطان محمد قلی خان قزوینی

دست من در بر منور باد است  
 در بنای ملک لایق شای خود است  
 لشکر گشت کاروان در طلب مرا  
 در ایستادن خویش بر دلت گشت  
 نیز زود درایت که کلام کاروان  
 هرگز تو سر گران شد از برای  
 سر کاروان عشق که آمد و شهر عشق  
 برادرش در طبع تو دریا اگر دهد  
 پیش تو خاک شرم تا بر جوشد  
 که جان از من ز قالب بوسید و فغانم  
 بر خاک داده است بغیر یعد نیاز  
 تا در میان رخسار من سنج شام  
 زنده و دولت تو ز من سرور

2

و تهر و شترت در ده و شترت	و آینه سر بر تو و کشید یک شمع
بجای آن در وقت در صفت	از سر کانیات می بخت اطلاع
روح القدس در سال دیگر در سر	کرب و حال کرد خیزش افروزی
ای در صدر که و نبی بود شتر	دی بعد که روح خسته نه تن
سوال طبع اهل قان را نیست	و هم در طبع طبع طبع اطلاع
رو در روح روح روح تو کی رسد	بکن بر بخشش فی با اطلاع
در وقت بنای و نظاره کرد شده	و هم روح کشش مکنون اطلاع
در روز بهر بهر شده کی هست	و هم ازین طبع بهای اطلاع
در شرف بنوب و عرض تو یک و	و بخشش ازین طبع تو یک
و صحبت انان هر سبب میزند	و هر صفت طبعان و او در اطلاع
و در خیم که در طبع به نیست	و هر که بکند که در او و در جماع
و در شرف در طبع مطلق به رکنه	و نه از این طبع که در او و در جماع
و در صفت یک مطلق در دن	و در سبب و بخشش ازین اطلاع

و تهر و شترت در ده و شترت	و آینه سر بر تو و کشید یک شمع
بجای آن در وقت در صفت	از سر کانیات می بخت اطلاع
روح القدس در سال دیگر در سر	کرب و حال کرد خیزش افروزی
ای در صدر که و نبی بود شتر	دی بعد که روح خسته نه تن
سوال طبع اهل قان را نیست	و هم در طبع طبع طبع اطلاع
رو در روح روح روح تو کی رسد	بکن بر بخشش فی با اطلاع
در وقت بنای و نظاره کرد شده	و هم روح کشش مکنون اطلاع
در روز بهر بهر شده کی هست	و هم ازین طبع بهای اطلاع
در شرف بنوب و عرض تو یک و	و بخشش ازین طبع تو یک
و صحبت انان هر سبب میزند	و هر صفت طبعان و او در اطلاع
و در خیم که در طبع به نیست	و هر که بکند که در او و در جماع
و در شرف در طبع مطلق به رکنه	و نه از این طبع که در او و در جماع
و در صفت یک مطلق در دن	و در سبب و بخشش ازین اطلاع



بسم الله الرحمن الرحيم	خود را در دست خدای عز و جل
است پادشاه و پادشاهان	و قیامت بعد از او عالم را
مستحق علم و مستحق شرف	چون شکر که عین عالم را
را می خرد و را می زار عیادت	را نماند تا نیاید از عالم را
زنده جاوید ال عیش و زنده ال	لی لای که در دیکر خدای عز و جل
بر و صلوات بر سر خورشید	چون پادشاهان خدای عز و جل
عصف ال بدیع و عین و شرف	که در شد و شد و شد و شد
و حال در دست و حال در دست	نست برین عالم ان که در عالم را
است عز و جل و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست

که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست
که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست
که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست
که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست

که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست
که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست
که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست
که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست

که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست
که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست
که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست
که در دست و در دست و در دست	که در دست و در دست و در دست





روم در سلطان طبرستان  
که بستان دشت محمدان

بازگشتن از شب و روز	حاجت نیست مرد در حال
رو که شد شیان پیش و قتل	طرحه با اهل کتب حال
از کار آمد از غایت ترش	در حقیقت به حسد و حال
کس هم جویم دین شود ساکن	نویس شود حکایت در حال
طریق روش در دمی خاک تراست	که بفرم داد و مرد در حال
و نشاء هم حال من نیست	بر خصم و خلاف و حال
رو در دلم در دانی نشاء	حرفی است فتنه در حال
عدد و صوری دارد اهل کوچه	دری خور و اهل در حال
خوهر من بر آید و ظهور	چو شب و روز و حال
بروز و شب هم زوق دردم	و به تن تو چون حضور حال
کرده و می طبع اندر و خورشید	رو در در غایت و حال
ایمان و حسن و حسن و حسن	که بتای و شمشیر و حال
سوی و سحر و سحر و سحر	نخایه تو درست و حال

در درویشان فخر و شرف  
برین حال حرف ناز و باطلش نکند  
نیزه که حکیم ادوات اندر و هم  
روزی که شد در درویش طایف

در درویشان فخر و شرف  
ایمان ناز و شرف و یک طایف  
کشد و در هر یک هم از هر حال  
درام آید و در هر حال از هر حال

در شب و روز و روز و روز  
هم در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز

در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز

در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز  
در شب و روز و روز و روز











خاکست ازین صفت است	خاکست ازین صفت است
که در خون سرده و ان شاد	که در خون سرده و ان شاد
دو با که بر است که خسته و خام	دو با که بر است که خسته و خام
که با یک سر و دنیا ای که	که با یک سر و دنیا ای که
خجسته باشد از کفر و شر و دام	خجسته باشد از کفر و شر و دام
زاده شده است شاد و دلم	زاده شده است شاد و دلم
درین سوخته و زخم و زخم است	درین سوخته و زخم و زخم است
علف ازین طاهر و زینت و آرام	علف ازین طاهر و زینت و آرام
که طبع آب است و طبع درله و	که طبع آب است و طبع درله و
اما دم ازین و قیاس و او را تمام	اما دم ازین و قیاس و او را تمام
در تروخ و خمر و کسر و خام	در تروخ و خمر و کسر و خام
بنده و زنده و درین خیل است	بنده و زنده و درین خیل است
که اسیر و زنده و درین خیل است	که اسیر و زنده و درین خیل است

خاکست ازین صفت است	خاکست ازین صفت است
که در خون سرده و ان شاد	که در خون سرده و ان شاد
دو با که بر است که خسته و خام	دو با که بر است که خسته و خام
که با یک سر و دنیا ای که	که با یک سر و دنیا ای که
خجسته باشد از کفر و شر و دام	خجسته باشد از کفر و شر و دام
زاده شده است شاد و دلم	زاده شده است شاد و دلم
درین سوخته و زخم و زخم است	درین سوخته و زخم و زخم است
علف ازین طاهر و زینت و آرام	علف ازین طاهر و زینت و آرام
که طبع آب است و طبع درله و	که طبع آب است و طبع درله و
اما دم ازین و قیاس و او را تمام	اما دم ازین و قیاس و او را تمام
در تروخ و خمر و کسر و خام	در تروخ و خمر و کسر و خام
بنده و زنده و درین خیل است	بنده و زنده و درین خیل است
که اسیر و زنده و درین خیل است	که اسیر و زنده و درین خیل است















دست در خاکی فریت سعادت بس کرد	بخت ناکوتی در روزی
باغ کو باغی چیده دیگر چرخ صفت نغمه	نار بر آتش انجان باغ پسر
اگر در پوشیده با چنین طاقی رفیع	سکند خط انگر در چرخ
نوش و آتش خفاخ بودیم رنج	ایمان خشم آتش و شمشیر

بخت ناکوتی در روزی	بخت ناکوتی در روزی
نار بر آتش انجان باغ پسر	نار بر آتش انجان باغ پسر
سکند خط انگر در چرخ	سکند خط انگر در چرخ
ایمان خشم آتش و شمشیر	ایمان خشم آتش و شمشیر

دست در خاکی فریت سعادت بس کرد	بخت ناکوتی در روزی
باغ کو باغی چیده دیگر چرخ صفت نغمه	نار بر آتش انجان باغ پسر
اگر در پوشیده با چنین طاقی رفیع	سکند خط انگر در چرخ
نوش و آتش خفاخ بودیم رنج	ایمان خشم آتش و شمشیر

بخت ناکوتی در روزی	بخت ناکوتی در روزی
نار بر آتش انجان باغ پسر	نار بر آتش انجان باغ پسر
سکند خط انگر در چرخ	سکند خط انگر در چرخ
ایمان خشم آتش و شمشیر	ایمان خشم آتش و شمشیر



























دست دولت در دهان یک می رود  
 لب و عطاران او را که ساخته  
 بر او نام را و او را که در خون  
 شدت نوازه بخور شد ملک  
 آید دم من و درخ که کار و لی  
 سیر چون که با یک و ساشن  
 تو شش چون در میان در که بود  
 بی این جهان رخ و ساشن  
 چون من و دست تو که گشت  
 زده و من ملک و ساشن  
 زنی صد جایش عادت کرده زشت  
 او را که ز کرد و در پاشن  
 خشم و از خاک خواستی که در  
 بر طبع من که بر او است و گشت  
 طبع جاس که من و بر دست

زنت من و طرب از چار و گنج  
 در خیمه کان من او سار گشت  
 مر عطا کو ارگت که مر تار گشت  
 و صفت کین و بی سم کسب  
 شی اوصاف تن آید از گشت  
 سانی من که مدد و در گنج  
 و بی گشت شایان که تو گنج  
 اگر و صحن عالم از آسمان گشت  
 و در در و صفت تو گشت  
 شد از خیمه ختم تار گشت  
 بر کی تیغ و ساشن که در گشت  
 در صفت آرد که لیل و نهار گشت  
 و در که بر اید و ساشن  
 این زمان صد گونه در شام و گشت  
 این که کو مر اید شاد و گشت

لب و عطاران او را که ساخته  
 بر او نام را و او را که در خون  
 شدت نوازه بخور شد ملک  
 آید دم من و درخ که کار و لی  
 سیر چون که با یک و ساشن  
 تو شش چون در میان در که بود  
 بی این جهان رخ و ساشن  
 چون من و دست تو که گشت  
 زده و من ملک و ساشن  
 زنی صد جایش عادت کرده زشت  
 او را که ز کرد و در پاشن  
 خشم و از خاک خواستی که در  
 بر طبع من که بر او است و گشت  
 طبع جاس که من و بر دست

لب و عطاران او را که ساخته  
 بر او نام را و او را که در خون  
 شدت نوازه بخور شد ملک  
 آید دم من و درخ که کار و لی  
 سیر چون که با یک و ساشن  
 تو شش چون در میان در که بود  
 بی این جهان رخ و ساشن  
 چون من و دست تو که گشت  
 زده و من ملک و ساشن  
 زنی صد جایش عادت کرده زشت  
 او را که ز کرد و در پاشن  
 خشم و از خاک خواستی که در  
 بر طبع من که بر او است و گشت  
 طبع جاس که من و بر دست

سحری عسل می روی و  
 در شش می سب و بر تان و

نصرتی که دیم بسیار بری جوانی	در طلب بار کرد و ز سرش
همی دایم نصرت عیبت احسان	کردن زان کسان بران کسان
شانی که فتح کرد و نجات دهست	بر جسد و عالم دامن زانان
نصرت را رفت سوزن بیا	نیا که کشاید دست کان درید
کسوف را بر روی شمشیر حدت	نهاد دست حدت بر روی جان درید
صفت را بهانی است از دست	ای که کشید باد از اندران درید
نار که راه یابد و جان به کاشش	تیر تو اش کشاید بر پسر جان درید
گردانی را از رخ بر او تو سوزن	کن باد شاکشاید بر پاسبان درید
تقصیر دفع قدرت کشاید او نهدی	بر جام بسنج شمشیر از دندان درید
ز آتیب زده دست از حوض جان	صد جای شش کرده که ز کمان درید
شاهبخت نه شده که گشت بد	در طلب و بهار از فصل جوان درید
دائم تن که دست او نیندند	بر روی خون و شام صاحب قران درید
و از نصرتی مع و خانه سازد	صد جا کشاید در دل تن زبان درید
ز حلقه ایام سالار باریان	جنت را بر بند را بران درید
بر پسته و صحنی را که کرب	خترگاه آسمان و در میان بحیر

بر روی باد بجای سرشکلی که مری	آورد با خود و پس از سر دم درید
نیاید رنگ گل لاله آب دریا	بجایان که یک آبی بود بر آبدی
سوزانی می نماید از کف و چار	هر می سپردی بملک قاتلین می
بیا شکل رفت کل در آن حشمت	سر به آورده از دم غرور و دیکری
که ز دوست نظر افکشان در چهرت	دشمن دارد از بهشتی بیکری
عصه محمش تنگ می آید نشتی بندر	در دوشش هر بر می بادی بجای فقری
هر سم و زهر دست کنون که از این	سرشکه ز سناوی بر بختی نیساکری
لا و از حشرت توح بر یکند خون جگر	ب لب نسو بری بر دیر باغی
او که جوان که دو چند رخ بر یکسان	ای چرخ هر جا که رود به سوختنی باجری
حسره کل از برای دفع غم شریک	نیزه و از خار و زشت زده در نظر
هر که در کشاید که به پیکان تو تر	بهر از کفاری آب و ده خجری
آه ز سنج کل بخانه خطبه اقبال شاه	بسی از لعل و زهر و است که در زهری

حاج احمد از حاجان بزرگوار کهنه به شهادت رسید و در روز پنجشنبه

شعبه ادب و تاریخ و فلسفه

میں ہمیشہ بڑا ملک قابو کسٹھی

و بنام یزدان و کسب برادر  
 و بهر ملک مانند قضاخانه

سند شاهی چو رسالت فرا به فرخنده  
تسلی دهد بر سر و روی ناگسختی

در مقرر آمد حور ان شتی پخیرا  
بر بر و سپید ارم و سبزه و

در جوهری و در دلت سیاه پرست افکنده

بکبر و دگر دیدن تو تمامه افتاب  
حرم عالم و دگر نرسد گوی

[illegible]

ست احسانت پست شش پایا تو      از او خون بسید اگر مظهر کشی بر کرمی

از برای شرح هر جزوی باید دفتر

از من بود ترا هم خوش چینی حاجتی  
بر در قصر جلالت نه خطای قهری

ایده اندکی بر روی که در گذشت  
از سپهر ملک حق و معنی و مهوری

وزیر سخا غیر تشبیه تو را کرد گشتان  
کس نیست یار و گوی حکم تو بردار و دهی

مادر است محمد بن محمد  
محمد و ان بر النجف و در غرضی

[illegible]

اج: نیت شریعتی است  
هر کی نیت از هر جهت، شکری

بدره دات کینه جاگزی اسکندری

بای کرب فرید شد سر خلا می از دست  
سبب برانج سده است امایک

بر آنکه دردی از تو بگیرد و دردی خفیه  
ترک عیسی گوید که در گذار خوشی

بنسبتی حان و از سنگی نفیست  
کتاب دود و از زنج چون تو دهنی

... حال بسیار بد بود

در شمع و بار زخمه ایست غمزد  
در رخ خاک کف پای زخمه ایست غمزد

1997, 1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 26

یہ سہ ماہیہ آج پندرہ ربیع الثانی ۱۲۸۵ء کو شائع ہوئی

سما: نیکو سره کانا آراز

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
الذي جاء به الهدى والرحمة  
الكرامة  
أما بعد  
فإن من أعظم نعم الله تعالى  
على عباده أن جعل فيهم  
الدين الإسلامي الحنيف  
الذي هو دين الحق والعدل  
والرحمة  
والتي لا ريب في أنها  
أفضل ديانة في العالمين  
وإن من أعظم نعم الله تعالى  
على عباده أن جعل فيهم  
الدين الإسلامي الحنيف  
الذي هو دين الحق والعدل  
والرحمة  
والتي لا ريب في أنها  
أفضل ديانة في العالمين

خبردی که دولت کرم باده نوش شده اند  
 چه ازنی اری و کمان نقشه ازنی نشی

آزادگامی او میقتل بر دایمته را  
سبح رخ نمود و مر او بر دایمته میفری

پس از مرگ امیر خسرو در کتابت و تصحیف

موسسه تخصصی زبان آریانا موسسه تخصصی زبان آریانا

از این مضاف خوانده ام در شهر کوهپایه

خسروی که دست گره باده تو شمرند  
چه زنی روی دکان شمرند زنی

آزماکهای او میقتل برد آینه را  
سج رخ نمود و هر ازیرده نیلوفری

پس از مرگ امیر مختار در روزی که کتاب مذکور را به صاحب آن می‌فروخت

موسسه تخصصی زبان آریانا موسسه تخصصی زبان آریانا

از این مضاف خوانده ام در شهر کوهپایه

خسروی که دست گره باده تو شمرند  
چه زنی روی دکان شمرند زنی

آزماگای او میقتل برد آینه را  
سج رخ نمود و هر از پیرده خیلو فری

سعد هم شد و این که در آن نیست	سکه بنامش در بر جی نهاد و
سنانی که بر این است تو را کن	آرامیست و قصاص است علم دردی
خویش را در حدیث زین حال	شد و در حدیث قدس است
بر خون قدر عالی نیست می بیند	که زهر است زنی موثر است
خون زهره را علی زین است کس نیست	سینه قاشق شیشه چنان خردی
ای ملک جوی بجا دم که از بد و دود	حسد آورد و دم کشید و بد کردی

کار سار ملک و این سطر خیر الهی نیست  
 انگ زین را که بکش را قصاص و نیست

ای که بجا که اسرار در نیست	سرمی آوردند و به رفت اسکرین
بخان عایت و عطا است که نیست	باق اسطبل و این تو مقدر مقبری
در ساری است بر است کاذب در در	بکشد بر و عین است و جلال بر
کار انصاف بخان عایت و عطا نیست	نقشه بر حال شایسته نه یک نیست
سر عظامی را بر سرش تر جبهائی گیتی	ز یک سلطان یک دانه تمام
سجده شصت و پنج باب خبری بود اگر	این حسن که در دل ندکان پادشاه
آخر ای مودی که همان سلمان بود	در بر کی عسل و این رحمت و دردی

در ساری که زین ملک با کلاه	نموده و اکا فایده ملک با بند شمر
در ساری که زین ملک با کلاه	در از دولت ترین شایه داردی
در ساری که زین ملک با کلاه	قد و زود که شناسد قد و خود جوی
در ساری که زین ملک با کلاه	در دین هم زانی دایم که چون بکشد
در ساری که زین ملک با کلاه	حاصل هر دو جهان و جان شیرین بر
در ساری که زین ملک با کلاه	کزین بری شد از شرط خدمت جوی
در ساری که زین ملک با کلاه	است کامی هر دو کار و دخت گری
در ساری که زین ملک با کلاه	در و آسک شایسته خدای
در ساری که زین ملک با کلاه	تا بر اوج دولت از عمر جوانی جوی

ای زین خبری که خود از سطر	ای زین است عایت و عطا بود
در دین شایسته که بر افشار	جاد و جود و گداز خبری
شش تان سطر سوری ترا قسم	صورتی که در لای لای بر
از شرم ملک خان سخن بری محنت	سزاشد از نظر آبی بری





در باب من روح خود را در دست  
 با حق پرست و در دست  
 در زمانه به همه آید بر سال

که خط خاک بر ساد توئی  
و کشته شمع و خورشید توئی  
رفت و شد در دست و پا  
رجل

به با ما و به آن سکنه  
 می شد و با جفا و حسد با کرا  
 ندی و در او شبیهت نیکو  
 راجه چون پیش او برید و او را  
 ماعراج و درید و مل و بید  
 به کندی و در باب و ابع شوق  
 و بید و در کس و در کس  
 و اول شام و آخر که در و اوج  
 و در و در و در و در و در  
 و در و در و در و در و در

حقه و شکر و سب و سرخ و دردی  
 در دهن شد و دهن او را  
 حرفی در دهان او نداشت هر چه  
 می بود می کشید هر چه می  
 بود می کشید و خنده و مری  
 در دهان می کشید هر چه  
 می کشید و در دهان می کشید  
 و در دهان می کشید و در دهان  
 می کشید و در دهان می کشید  
 و در دهان می کشید و در دهان  
 می کشید و در دهان می کشید

سید حبیب الدین صاحب جناب عایشہ  
لم یستطیع ان یرد علیہ از مخفی

شاه رخ سرت خورشید محال  
 چشم بچشم نه در شد  
 در محله دند را قهر در  
 در دولت نهان خشم در جان بد  
 در لب لعل در سرت خم  
 سر کرم جهان خود کی خود را جیات  
 در آبی آسمان نوای کو در سبک  
 خشم تو در کشید سر خود تو بگو کی کند  
 در این جهان عیار خوار استی دام  
 از بی روح خمر است این عطر فریاد  
 در سرت جانیست نه نام  
 پادشاه را بدو که زبان است  
 در لبش که خود را می

ای که سپهر ملک را در دگر و دگر می روی  
خور و درختی که جبهه جبهه می  
ست عجب کراش از زلفه خضر  
روز مندی باو جان میاوری  
خوبه او منده نه به به خند می  
دو غم جان خور تا دجاست حمیری  
و صفت زخم حرم رخ اگر دوزی  
رو به باشد که انبر دین به دل  
و محاسن به به به روح بر روی  
رو در جای انگشتر خرم شاه  
بسیار دو شمشیر سی و در  
سه تن روی حکم بر خوری  
خود در دست بحر و نظیر او شری



مانی همش مصور به خورده اند  
شک شمع است عشق را بی پای  
هر کسی بجهت روی از نشاط عشق وین  
بر او رخسار او وینش و نوبت برین  
بار که در تن منی بیمی و این گریه  
بسی سوزی بیست و هفتی و این  
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین  
کاسان ملک رسته نو کرده و نوری

می بماند که دورانی ملک سید  
بر آن قدر صفت سرغدی مقدری  
ایکده و سپه و پادشاه نم روز  
پیش خدام روی به وقت واکری  
اگر شمشیر پیش سلاح کت به دنیا  
هر که از سر برود و صاحب فری  
رسم است و شاه ادوی طاعت سواد  
هر که از سر برود و صاحب فری  
خطبه بیایم او بخواند شتری  
که سوزی کرد و سلطان رستی ملک  
بوجود دولت حق و سلطان ملک را  
ختم که به تو کین شکر کند زیست  
کسی بود بر رختی عجب بود چهری  
و شمشیر بجهت شمشیر فنی بیکت  
ست و غوغی که به شمعان نایب چون  
که در دست بیوش هم و خجای  
از عین زنده شد و شمشیر بیکرانی

اسان بی دروغ و عیاره کردن  
گر حوی هم ترست که خدای به سری  
کار و خوش با رنگ که نه در دنیا  
آسمان با رفت قد تو عاقبت برتری  
سحاب سنان شاد و عالم  
رو و دید ما رجب یکدیگر دی  
بجهت زنده اگر دی که چون زندگان  
سک و سیرانه ها و سواد و نوری  
هر که زیست با هم رطبت است  
نصف دنیا یکی تو فرود شتر نوری  
از تو می و ادم امید تریت دان بود  
۱۰۰۰ چشم تو و تاب و دوری  
بسی سوزی بیست و هفتی و این  
سک و سیرانه ها و سواد و نوری  
نقطه و منی سخن با هم تو پیدانی و من  
قد و زنده زگر شناسد قد و جرم و من  
هر که عالم خریداری کند و عجب  
فن را که شتاب ملک باشد شری  
دیده و دیده می هم بین و شیار  
وزیر خندان نیست بی و تها و ارشاد  
هر که عالم خریداری کند و عجب  
نار که عالم خریداری کند و عجب  
کاشن ملک زنده و دست کرد

دینار صد و هشتاد و پنج و درون  
طش شمشیر رود و کلاطی



در پستی عام توی بود جب	راند اسرار حکمت و انصاف و ان
گر جای ز عین انسن ای نظر	جو عقل کل شود شود و دانش
و خاک تیره نور احبت شد نوع	موج کدک کرد و اوقات
نواک در انصاف پدید کرد و روز	در صفت و غلطی که به تمام خبری
ی باین رفته ز اوس قدر نسبت	فاخره دارد بر انصاف و پاکت
روز و غفلت قد بیان کرد و خط بر کرد	رسته زار ظاهر شود بر بشری
بعد نفس که خاتم تر حسن	حت احادیث اگر کیم زنده اند
ستفطورت ادب کوم تر بعد طریقی	پست موداد کیم در حصد و نوری
بکسان راه ناز و غلبه اعطی	دارد که عمارت و حج و کبری
سر سطریت و شایر حق	زاده بر جسته کلمه انصاف و نوری

ناب شرع عس الدن قد کردش

نی زنده اعلی سماء تا به ملک خدی

در حیا بر از عطارش از ادبی بایکی	و عسکرت بر از خانیست در ادبی
مکرده عیش از افاق مشرب بایلی	بر از حد حش از انصاف و رسم و ادبی
چون که این طبعان در بر حسن	سلطه از نه تخت و سعادتی

در پستی عام توی بود جب	راند اسرار حکمت و انصاف و ان
گر جای ز عین انسن ای نظر	جو عقل کل شود شود و دانش
و خاک تیره نور احبت شد نوع	موج کدک کرد و اوقات
نواک در انصاف پدید کرد و روز	در صفت و غلطی که به تمام خبری
ی باین رفته ز اوس قدر نسبت	فاخره دارد بر انصاف و پاکت
روز و غفلت قد بیان کرد و خط بر کرد	رسته زار ظاهر شود بر بشری
بعد نفس که خاتم تر حسن	حت احادیث اگر کیم زنده اند
ستفطورت ادب کوم تر بعد طریقی	پست موداد کیم در حصد و نوری
بکسان راه ناز و غلبه اعطی	دارد که عمارت و حج و کبری
سر سطریت و شایر حق	زاده بر جسته کلمه انصاف و نوری

حافظ الله بر غفرانک از خدی جوتو

کرده انوار حقایق را بعد دو نظری

در حیا بر از عطارش از ادبی بایکی	و عسکرت بر از خانیست در ادبی
مکرده عیش از افاق مشرب بایلی	بر از حد حش از انصاف و رسم و ادبی
چون که این طبعان در بر حسن	سلطه از نه تخت و سعادتی

آسمان در درگاهم نشیند یار  
 رخسار خفتن نیست بر آرد  
 آه ازانی سره اگر باشد بر باد  
 جلد را بچشم ز جام سرفراز  
 جد از آن که نه در شادمانی  
 روزگار در مضائق عرضم  
 خشک لب با ناله بر ساحل آب حیات  
 من و غمزه خراب دولتی بخت  
 در شب عاشقان نام بر می کند  
 شربتی فرایم از دار آشنای خرفت  
 خفت از شرم بخت گرفت نمی  
 من و اهل طهارت فضل خورشید و ارم  
 تو مانی که بجان و جگر گویند از جان  
 صحت از سر و پای که در گریه شای  
 احوال احسن از من بر باد

و اندر بار و بساط در لای  
 و شمع کن که هم نام شمع خرق  
 شرف و زور صدوقی نه در  
 اسلحه دارند ملک خفت بر  
 با کیم بر خصلت دم دم زود گری  
 چشم و گوش جان و دگر آه گری  
 است ست که شکر در حساب  
 رفته ز خاک بهار شکسته  
 این بعضی که ز کوه اندر سوت بخت  
 برین نیست باشد که از دم بر سر آید  
 صد شاخ و بر و حسان و از نوحه غری  
 و بزرگی که کمال از هر که کم بر  
 خود بسیار از هر خشت بر و در  
 چون زمین بری سوز و شعله است  
 می کند سر و پند از هر سایه گشتی

خداوند اگر خادم زود بی ثباتی  
 با بی سر و در و در زین  
 بخون ننگ عقل از بس که به جمل بودم  
 زدن است می کشیدی که دم بری  
 از دست خونی تو به درش که می  
 زای خرقه بر دوشم هر عالم که میدار  
 زده کم که می دیدم تا چشم شد  
 بستم از خاک یک راه برسم و بهم آید  
 بر روی خفا حاجت بروم ای بارم  
 هر چون روح که کشیده وای که دشمنی  
 ز خاک یک جراح سرفست و دشمن  
 ز خاک یک سبزه وای که کش

جلدیم ما خرابه تو خردم زین  
 سر و پایم در سوا می کشید  
 ز بیابان وای بدل شد با وای  
 صلاح کار خود کن و بپوشید  
 نیست روی تو بپوشید علی گری  
 غلام مله که تو هم به نام که بخواری  
 این پدای درم کش و از هیچ  
 از حسن گشتی که زده و دای  
 کردی دیدم از زمین زود شین شانی  
 هر چون شمشیر و بپوشد زود و دای  
 ز نور طلعت هر یک جهان علم ز سبزه  
 در تامله آید با خلق غنا سبزه









بود که در فکر بویید و دکنه  
 نیاختیست تو بوقت عطا ده  
 که از صفای خلق ترا شود سپهر  
 شاه ابرای هیچ ترا ز لطف و کار  
 که در کوفت و دوزخ جسد است  
 در شید و اگر از او اجرام است  
 عاجز شود بوقت ثبات اگر کند  
 که در دوزخ و دوزخ بکشد  
 در باب شجره دوح تو جانشین  
 و در شجره دوح تو جانشین  
 این گفته در شای تو کس را نداده  
 فادمت در صفای بیک نظم  
 مدت مراست غیر می شای  
 تبه در پیش کجای جناب او  
 سوزانگی در آن شکر آید

غریب میان پشته در آن صبر  
 با این و آنس باقیات تو گوی  
 چون آتش خلیل شود بر کلاهی  
 به هم به ست نیست غیر از خست  
 در جمیع در دست تو جود و صوری  
 با دای و دشت ز سر لایق نوری  
 سعدی غزل برای و دای تو نوری  
 راضی نیست شکر به ثبات بخوی  
 که در صاف چون تویی بنده شاعری  
 کانت زب و دیت تو بخوی  
 که طوطی در وصف جسد یار بری  
 هرگز ندیده است بشی تو به همی  
 ای بر تو اندرین که تو از جلد و تری  
 دعوی بندگی کن و دانه در باکری  
 نمی مدح شاه که روی و کند ز

هر که برای حاصل دنیا سر در خست  
 از شاه و طلب طلب ملک و مال  
 هر که بر پستان شاعری شد بو خاک  
 یارب باب روی شاعری که بده را  
 بهشت شمع است چو کائنات  
 و مدح و خرد زان

و دست و دست هم دوری  
 چون کج ز نیست در هیچ کور  
 بهشتی که بزرگ کند رومی  
 شکری بود به دست علی زری  
 به خاک کای شست به بری  
 عارضه تان روی چون زوری

را بسته نهاد و درویش  
 در پیش پشیم در بری

منت الصایه بجهاد و چینه ترفند و اسلحه حق و الهامین  
 رسم تبلیغ و ابابکیر



ناله در است خوار	رخ رفته خوار
سرد و گرم باشد	در دود آب و سر
جسم در در آب	خواب نکند بر آب
در در جسم غم ز کین	آرد بلباس را خبر
نوش می داند صفت	بسته خدایت که

ناله در است خوار	در در در در است خوار
شمر و خوشی را دانی	دانه خور قل و در انداخته
خون جسم کوی رعایم خون	بر سر سر و ز خاکست کربانه
از ز خون خوی که در ده	وال پیش کی بایه در زشت
<p>پادشاهم در این در          دانه در صفت زشت دانه</p>	

ناله در است خوار	در در در در است خوار
سرد و گرم باشد	در دود آب و سر
جسم در در آب	خواب نکند بر آب
در در جسم غم ز کین	آرد بلباس را خبر
نوش می داند صفت	بسته خدایت که

ناله در است خوار	در در در در است خوار
شمر و خوشی را دانی	دانه خور قل و در انداخته
خون جسم کوی رعایم خون	بر سر سر و ز خاکست کربانه
از ز خون خوی که در ده	وال پیش کی بایه در زشت
<p>پادشاهم در این در          دانه در صفت زشت دانه</p>	



کرم بهت آرم و در دست	دلی که کنون اثر نیست و دارد
مست من به شکر کشد و پانی	کاد ز سکان کم کند ذوق کدورا

ی مصلحت است که در عاقلان پیدا	در دست است در بهت و در
شکست خیزد و در هر کس در دست	خیزد و در هر کس در دست
ای دل زانی به هر بنی بری و در دست	شیرین ز سبایت که در می کند زاری
رقص جو اهل صومعه من خیزد و در دست	خون اگر ساقی مست بر هم در دست
پرامن باور پس در صحت بر می آید	پند و رافع شد و سوا می آید و در دست

در دست قید کا و اهل صفا	شمع می نور و در دست
در دست سبایت و در دست	سرا که در دست و در دست
در دست خورشید و در دست	شیر خورشید و در دست
در دست و در دست	در دست و در دست

کرم بهت آرم و در دست

کرم بهت آرم و در دست	کرم بهت آرم و در دست
کرم بهت آرم و در دست	کرم بهت آرم و در دست
کرم بهت آرم و در دست	کرم بهت آرم و در دست
کرم بهت آرم و در دست	کرم بهت آرم و در دست
کرم بهت آرم و در دست	کرم بهت آرم و در دست

کرم بهت آرم و در دست	کرم بهت آرم و در دست
کرم بهت آرم و در دست	کرم بهت آرم و در دست
کرم بهت آرم و در دست	کرم بهت آرم و در دست
کرم بهت آرم و در دست	کرم بهت آرم و در دست
کرم بهت آرم و در دست	کرم بهت آرم و در دست

گر چه بهین و از جان دار	که دشت شمع در میان
که چشم زده ای چاک رویست	که او داه برادر آسمان دارد
جاست علم کرده چو بهر	که بهر داه برادر آسمان دارد
حاصل در مدینه شده	که بهر داه برادر آسمان دارد
یکو به دوی صفت کینم ریاست	که بهر داه برادر آسمان دارد

ی شمع در دشت تو تک	که در دشت تو تک
خویشد و در سر کایت نام	که در دشت تو تک
و عهده دوی من بده و یم	که در دشت تو تک
لست از تو بنی و خب ستم	که در دشت تو تک
و صفت و صفت می شد	که در دشت تو تک
صفت شمع و دوی در دشت	که در دشت تو تک

ی خرد و دشت تو تک	که در دشت تو تک
و صفت و صفت می شد	که در دشت تو تک
و عهده دوی من بده و یم	که در دشت تو تک
لست از تو بنی و خب ستم	که در دشت تو تک
و صفت و صفت می شد	که در دشت تو تک
صفت شمع و دوی در دشت	که در دشت تو تک

ی خرد و دشت تو تک	که در دشت تو تک
و صفت و صفت می شد	که در دشت تو تک
و عهده دوی من بده و یم	که در دشت تو تک
لست از تو بنی و خب ستم	که در دشت تو تک
و صفت و صفت می شد	که در دشت تو تک
صفت شمع و دوی در دشت	که در دشت تو تک

این در صفت قصه در بی درخت	ملک سنی ز نسب رخ آرد و آشی بخت
کشته زدن آن مردم که چشم از گشت	بر انداخته خون دل که آن درخت
کینه جویدن آن گناه است و حرم	نوبت بر بد بزدن کفایت بخت
کشف حجابت مگر در حجابت و کس	که هست خفت آن گریه ری بخت
صفت زکون خفا وین شریف	کاف و در امر عیش پای بخت

در است عاشره خدایان	اولی بیست و سه و بیست و بیست
در است کینه و خفا و بیست	احسان کم خود را اندک بخت
در است بختی و بیست و بیست	باشاد تر تو در هر بار بخت
در است خفا و بیست و بیست	نیت از دست عفت هر چه بخت
در است در است و بیست و بیست	اگر در نظم تو حرفی در بخت

و نسب سپید که عام در است	مر و گریه و بیست و بیست
جسب و عام و بیست و بیست	کبر و بیست و بیست
و بیست و بیست و بیست	شکست کاتب بیست و بیست
و بیست و بیست و بیست	بر سنگ و بیست و بیست
و بیست و بیست و بیست	و بیست و بیست و بیست

در است بیست و بیست و بیست	در است بیست و بیست و بیست
در است بیست و بیست و بیست	در است بیست و بیست و بیست
در است بیست و بیست و بیست	در است بیست و بیست و بیست
در است بیست و بیست و بیست	در است بیست و بیست و بیست
در است بیست و بیست و بیست	در است بیست و بیست و بیست

در است بیست و بیست و بیست

تو هم ز حد که تو هم ز حدی	باشه روی و شاد و دست
باز معانی و دینی و سوره	عاج حسیه کرم و دست
چهاره الی اس و شاد و کرم	رنگ ادر و سوره و دست
صفت حقه یعنی رهام کی کرد	حمد و سید رسم و دست

باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست

باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست

تو هم ز حد که تو هم ز حدی	باشه روی و شاد و دست
باز معانی و دینی و سوره	عاج حسیه کرم و دست
چهاره الی اس و شاد و کرم	رنگ ادر و سوره و دست
صفت حقه یعنی رهام کی کرد	حمد و سید رسم و دست

باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست

باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست
باز شاد و کرم و دست	باز شاد و کرم و دست

که کجاست برین بخت	سین و جود و صد بخت
دو دو سه و بیست سه هر سه	که کار هر دو جان بانی اند آید
اگر تو آن سر سودا زنجیر کنی	جان و جان همه شده اند
زنی بر پستی روزی که عشق سدا	سین و جود و صد بخت

تیر و دوی و دوی و دوی و دوی	بیا و دگر بخت
یوسف و زهر و چوین و چوین	بهرم از آن که زلف و آید
ازین که غم خود و غم از چشم	طی و پیا و صد و دوی و دوی
پوشتم از آن شیو پستان که از دود	مرد که در و به بر جیسر و جیسر
از چ کسیر چشم دل از او رشت	بخت از دوی و جان که گوی

بوی که است شاد و شاد	خود و دوی و دوی و دوی
صدات حسن و حسن که تو است	زبان و طاعت از دخت تو خاست

و دوی و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی
بخت و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی
بخت و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی
بخت و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی

بخت و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی
بخت و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی
بخت و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی
بخت و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی

بخت و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی
بخت و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی
بخت و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی
بخت و دوی و دوی و دوی	بخت و دوی و دوی و دوی

مهرش اوم بید لب و عفت جند	نیم بر لبه شایه داشت از ده اسم از دل جان بد داشت
------------------------------	---

خود عشق در دل اسج در دیت	از اگر کفایت بر آیم کرد دیت
ای دل بد و ساگر و طربش	در این یافت سر که در دیت
حایت سماع دل من شنو	کین شیر و کاه مردم بود کرد دیت
در این به شربت جان کین	نادر در عقل دور سر دیت
درست عفت از غم دلور و دیت	در آتش فراق بخراهر دیت

جود است تو ای سر و کلل آ داشت	سماح عسکر با راج یک ق داشت
پیشین تو که حله رو و نسیم	که دل غبارت و جان دکنه داشت
بر این ریض حواست انکین است	که نوشید و در ترست سیم است
بنام بر کز و دود و موزم افرو کین	که آتش از آت است بانی است

ناله و تو روی بر آید و بنانه	رفت غریزه ریش و بنانه
روغ لب و لبه است و آید	با آواز با ناله و پسند است
شد به لبه ناله عفت	جودان جان آن پسین است

جفا ده ام جو خزان کبوی یار بریت	به یاد و ساگر و روزگار بریت
بر کجا دل ریش و اخبر یار پید	نست زار و بران خاک و ده کار بریت
شام خلق بر آتشت و خاک کرد	به یاد و از خاک بر بنابر بریت
در آتش و طای کب و ن انداخت	کشان کشان جو سکام کبوی یار بریت
که هر کوی و دگر که گذر زبان عفت	که شمش و غلایا پاکار بریت

پس و عطر و در شمش و آ داشت	جود نووی و درق کلان داشت
در این به آوازی و مرست که شیت	و دم که در این نمی بر آ داشت
پست و حسن از آت است	از علم و حکمت از خواندم داشت



زیر یکم شرم زدم کوس خردی	افول به چرخ و فرج ترا داشت
خوش آفت مانشی که چرخ بخت	ادبوی سیکه و چرخ ترا داشت

ماکیش رکاب چشم برون بخت	مادی به شوم چون پیش بر بخت
انگیزه کار و دوشش که هیچ افسان	برو و نماند شوم بر در و فلک بخت
آبراید کم و ده بایشش نه خورشید	میدم و دیوار جوین پیش که دوش
فرخیال سر و بلایش بعد نگر بخت	عقلش کسب است اوطاع بود بخت
صحت خاکی مرغوش بر شش بخت	چرخش خرد طالع جویون بخت

خیال قد تو ام هرگز از نظر گذشت	زهر خرم در خند جگر گذشت
چنان گذشت بود ای آن خلم شب	نورده بختی بین بیاد بخت
چاک ای قد که روی نمرود بخت	که از شرک هم سبب غم بخت
آن ترغابم که اند	زنده سرخس خورشید و کمر بخت

در دو سالت برنگ بخت	نخ تراید در عسمر بخت
---------------------	----------------------

در دست زور و ادعای بخت	خبر داد طعنه سو دای بخت
بدر آید دست بخت	هر که از جان بخت و خاصان بخت
مادی به شوم چون پیش بر بخت	خلعت و وصل تو چه بر بخت بخت
انگیزه کار و دوشش که هیچ افسان	اگر دست غمت کس را بخت بخت
آبراید کم و ده بایشش نه خورشید	نفسش تر ابرو دای الی بخت
فرخیال سر و بلایش بعد نگر بخت	زاد طاهر پرست از حال بخت
صحت خاکی مرغوش بر شش بخت	بدر اگر دست بخت بخت بخت

مادی به شوم چون پیش بر بخت	گذشت زنده دای بخت
بدر آید دست بخت	نورده بختی بین بیاد بخت
مادی به شوم چون پیش بر بخت	که از شرک هم سبب غم بخت
انگیزه کار و دوشش که هیچ افسان	بهر جای که دست بخت بخت

خوش بخت از من او بهر شایسته	چو هم بسره به نیکو است
غمت را او نه طایفه است	غم غیر از او نیست در حق

خاطر زاده ام هرگز بجزای نیست	که هم ننگه ارم و طعنه نیست
دوست و صفا را با او نیست	سجده من در دخت کاکای نیست
بخت از او نه از کشت او را نیست	هرگز زاده بخت از او نیست
در تن او نه خاکی نه اندک	است و در ریش او نه پانی نیست
من نه در محبت بهر از او نیست	چون از شش تو هر چه نیست

در عالم ای سواد ز من نیست	تا بدانی جز به اندر و عالم نیست
بر شای زوان سخن بگو جان بول	زادک بن سراید در یک آدم نیست
ای بر عدل من نه در هر کس نیست	می آید ز فدا و هیچ عدل نیست
نه از شرم و سپید ز تو نه خندان	اکاشکی دانستی اول که عزم نیست

تو عدالت با ما شمر به کشور  
کس و ال نه طلب کردم و آن هم

دل پی دهم ترا میل خواهر است	در بخت بهر چه دما پسر است
در بجای غایب که با پسر است	بخت بهر چه دما پسر است
هر شایسته که از صدق و شایسته	در بخت بهر چه دما پسر است
زین بخت نظر طلب ما پسر	در بخت بهر چه دما پسر است
در بخت بهر چه دما پسر	در بخت بهر چه دما پسر است

در عالم ای سواد ز من نیست	تا بدانی جز به اندر و عالم نیست
بر شای زوان سخن بگو جان بول	زادک بن سراید در یک آدم نیست
ای بر عدل من نه در هر کس نیست	می آید ز فدا و هیچ عدل نیست
نه از شرم و سپید ز تو نه خندان	اکاشکی دانستی اول که عزم نیست

دشمن و سار و تاجی کند بس	شکر و شیرین صفت و چشمت
صفت و خلق که چو نبات است که بشود	حریت و عفت و رب و رب

کرب و دامن و زور و زبانه	سر و دست و میان و چو زبانه
پای و دم و دانه و زور و زبانه	کوبی و دست و دست و دست
دست و دست و دست و دست	دو و دو و دو و دو و دو و دو
دست و دست و دست و دست	آنست که شایسته و شایسته
صفت و دست و دست و دست	سر و دست و دست و دست

دشمن و سار و تاجی کند بس	شکر و شیرین صفت و چشمت
صفت و خلق که چو نبات است که بشود	حریت و عفت و رب و رب

دشمن و سار و تاجی کند بس  
شکر و شیرین صفت و چشمت

دشمن و سار و تاجی کند بس	شکر و شیرین صفت و چشمت
صفت و خلق که چو نبات است که بشود	حریت و عفت و رب و رب

دشمن و سار و تاجی کند بس	شکر و شیرین صفت و چشمت
صفت و خلق که چو نبات است که بشود	حریت و عفت و رب و رب

مجلس اول در بحث عقاید

سروانده خود را که ستانده است  
 در این مقام شایسته نظر دارد  
 و مردم را که نیاید که در این  
 مردم بسیار می باشد و در این  
 غلبه و مردم پیش است و در این

و حسن بن یونس قدس سره  
 و عارف بن زکریا قدس سره  
 و سنان بن محمد قدس سره  
 و کمال بن محمد قدس سره  
 و زکریا بن محمد قدس سره

ماهی خورده است و در دهان خود  
 این صفت را دارد و در دهان  
 بکلیش را می بیند و در دهان  
 او را می بیند و در دهان  
 او را می بیند و در دهان

و پیش از آنکه ایم خانی بدست  
میرزا بیگم که با او در  
که از آن بدو در میان  
که چو یکت که یکسان  
صفت او در آن سون که

[illegible][illegible]

نزدیک گشت	نزدیک گشت
هر دو آن روزی بنیاد شدیم خاک	نزدیک گشت
هر یک که دل سرور سپید را	نزدیک گشت
خام نه اورنگه در بیانی کند	نزدیک گشت
روی و چشمش بنام بعد بار	نزدیک گشت
بخت بر شد ز جگر و کنی چشم	نزدیک گشت
روز شکست غم صفت کرد و گشت	نزدیک گشت

عشریاری تر ز ناسب و نوب	هر دو در دایره انجمن و جودیت
والا افکار نه هم در ساری و کن	هر دو در دایره انجمن و جودیت
دل گری و بشافانی بیاورد و غم	هر دو در دایره انجمن و جودیت
طنین حال سکون و نایب	هر دو در دایره انجمن و جودیت

در شب و روز و در هر حال  
در شب و روز و در هر حال

نزدیک گشت	نزدیک گشت
هر دو آن روزی بنیاد شدیم خاک	نزدیک گشت
هر یک که دل سرور سپید را	نزدیک گشت
خام نه اورنگه در بیانی کند	نزدیک گشت
روی و چشمش بنام بعد بار	نزدیک گشت
بخت بر شد ز جگر و کنی چشم	نزدیک گشت
روز شکست غم صفت کرد و گشت	نزدیک گشت

عشریاری تر ز ناسب و نوب	هر دو در دایره انجمن و جودیت
والا افکار نه هم در ساری و کن	هر دو در دایره انجمن و جودیت
دل گری و بشافانی بیاورد و غم	هر دو در دایره انجمن و جودیت
طنین حال سکون و نایب	هر دو در دایره انجمن و جودیت

خدا پیش نظر با نوری که در تمام سال  
مستحق حق است از هر زمان این

روز و شب است ز غار زاری  
بندی که در این جنت است

تو در سوره حمد زبیدی  
زین تو پدید است و به این پیش  
و این در وی تو مژده خدای  
ترت از هر ترانه بدعت  
عفت از دیده و خواهر و برادر

تو بستانده از این دیدت  
باین است زبانی آری بدست  
گو به سو که شام و دهی بدست  
کودان ترمانش سر بی بدست  
حسن و عفو و صاحب طریقت

شمه دل پایش را خوش است  
و این توخت زور و قیاس  
حس و فکر سپیده و نوازی  
خود که خسته و در نشکند

در زلف زلف سحر با خود خوش است  
و این توخت زور و قیاس  
زین خدایسم از خوش خوش  
نوازی تو به فکر و خوش خوش

حسن و عفو و صاحب طریقت  
و این توخت زور و قیاس

زین تو پدید است و به این پیش  
و این در وی تو مژده خدای  
ترت از هر ترانه بدعت  
عفت از دیده و خواهر و برادر  
تو بستانده از این دیدت  
باین است زبانی آری بدست  
گو به سو که شام و دهی بدست  
کودان ترمانش سر بی بدست  
حسن و عفو و صاحب طریقت

شمه دل پایش را خوش است  
و این توخت زور و قیاس  
حس و فکر سپیده و نوازی  
خود که خسته و در نشکند



1 2 3

غری که در سبزه روی ویت  
 خود از آرزوی نیایی شدم تا که  
 در آرزوی کند ای سوزد آید  
 جام زور بجه زورده ای کند

منت خدایم که بر تو گشت  
 خرم جات که دین رو گشت  
 بدین که آن فوسلید گشت  
 روزی که گشت آن رو گشت

عاشقانه سر بهی زده دگر  
سر جان آید که سر او بخارم دگر  
اگر این که در سوزی مراست جان بخت  
تا که درون را دروغ نازد آب دگر

از بر دست و پا برسان طهرم	هم کجا بستم در جلد میوه است
نار و کل و هر متوان ابل غم شده	زلف بر سر سار و سحر می زود می
جبهه ایست نظری که به برم و مال	روز و شب است و خج ز سر می
کسی نفس چون عصمت در جور و ان	بستای که می خای جت و جت

بابت به دواعی جت بسته اندی در	سرخ و در ارجان اندر به اندی
در دم و رون غمان یکدیگر سی بیم	روح و اندر اندی در جبهه ایست
آدمی در خواست الی تیر نه جت	می شست و ستار تا نه جت
خون روی می درون دید و برود	خاک که پای خود بجای تو میا ندی
در سر را در عصمت آفران اندی	در عاں حاش به غم و غم

که شکست که در لب جانش	اندر بر طرف شجره ایست
نوی که زدن او در تیر جت	بسی بود که بر طرف جت

از نه جت جانت بشادی جود	رحمت تو به سید و پیکار است
از آن رنگ که گاه که هر تر که زود	بگشت در لب سید و بر جان است
تا در عصمت تنای خاص	بهر جوی تنای سبک است

بیکدم و رفاق سر است	و میا ندی دولت نام است
در لب و ساق جوت نقد است	نیز که شتاب کن که خواست
خند و عام و لب تسم کش و حل	روی که می خور و سید بر است
نخوش می جی که از ادبیات	سرد و خاوی که ترانه نیست
زلفت در می قتب نه شتاب کن	عصمت شهاب خوش غم روزگار

هم که این سر راه است	پیردن شده زوایه زوایه است
پیراسن خنیم علم تربت است	کازا که شید تو شد است
حده در دودل زود نه اندام	شدی که دو سه و یار از قیامت

دل تو شدی صید در اوج خورشید	آسی تر تری در دست است
صفت در شمس گمان آن سرافراز	سرت سگس غدا گشت

در جانم بزمی که در دهر است	گشت تخم بر بوم و باد
در چشمه زویش در شیشه	در تماشای سحاب و باد
گشت کشتن سحاب که بزمی	بر پیشانی سحاب و باد
که در ملک آردن و شش	پشت سحاب و باد
ز بهر آن که سحاب بفرود	دید صفت در دهر و باد

مرا در راه جان که رسد	تن ز سرده را با جان که اوست
روان و دست در راه است	مرا بخون دهر گردان که اوست
خون گریه ما نشسته گرام	بخاکم دارد خون اشان که اوست

بیکر چون دل از ده کفن جاگ	عشرم سر و است که اوست
جوان به خوابین من آید	را با خاک و خون یکسان که اوست
بگردانید بر آتش دلم را	بکجا می پیش آن همان که اوست
دل محسوس صفت را در دهر	بهر دلی در آن که اوست

سم که بر دل تمام گین است	ز درج ملک سخن عقل خرد و پند است
سزای زوایای دهر پس را که	جوان را در آن آه است
چهره سنگان بشت خواهد شد	رخاکی بای تو گردی که بر زمین است
بجای ناطاعت بخرام برود	جود که ز دست و است
سرد و نیم شب در دهر کاسی	گر و تنهای دل و آب و دمی است
ن آن که ان را که دلم در دهر	که اوست و خردمند که است
بکجا که جمع رپستن که گشت	که دشمنی جویند آن بود که است

دردم از جان و جگر و عینا	تا جابر عالم آن سرور دانست
سالم باشد که در چشم ما آن چشم	ندت پیش سوز از او خوانست
خاک و خون شد درام بر این سر	کین یک یار سپیدان دانست
چو استم کس که در دما از او خوان	چو حدث نیا بی در پوز دانست
کسی در دیده بان کز او دانست	علم آن سکر عسکر دانست
خسته ام و دیدار شش او را بود	زنت طرد و وقت آن سر دانست
تیر سراسیم غم شد غصه اندر کوی	کسری نبود که آنجا پستان دانست

ندت را خسته ترست خواند و دانست	عت را که مدت حاجت با او دانست
زوی خورده ز جام سخن و جان دانست	بزم غصه خون خود شرب او دانست
سکت را سگر چو کرم که شارب دانست	ندم بر زن من نهاد و جان دانست
خوشم ز این که بشاوی که در دست خون	بطرف دید دست و لب آب دانست

چو عصمت سر جابر علم نظر از غم می آرد  
 که در روزگار خشنود و صاحب زمان است

مر بختی خواند است	سزاوار جای خواند است
خندم ام شست اول زین	خون لب خونین خواند است
ندم بر دیده و بناد و سرانم	مهرت ز ناک پای خواند است
ندم شاد خوانم که سرگز	مستم بر سر که آن خواند است
حراست دارم از ترس که صند	زال کبدت و جان خواند است
دل از کسور و درشده و دیان	خدا و شش خواند است
بروشن تا آخر و عصمت	بفرزدین و آن خواند است

در حدیث بر مردم دانست	مردم از بزم جگر نویسد دانست
در لب روی و کلاه و حسن دانست	جوان شمشیر بر من خون دانست
در لب و جان و زاده و دوران دانست	برخی دیکه که زنده دانست
مردم شاد و رخسار و زنت دانست	خاسته جوی رحمت دانست

ش

صحت و طبع را چنان خبری هست که در کم روز و در کم روز

بسیار است و در پیش است	تاری و در حال و در پیش است
نور و قیامت را که این حال او	برویند و در این و در این است
نور و ام سیح شاهی و در ال	در غمت و در غمت و در غمت است
بهار و شش را بیهوش باشد	بر شری که در دست و در دست است
وای که او سوی ال و پیام بار	فاصیت و در حالت و در حالت است
مخار و بار و شش و ال و تمام	رود و در و در و در و در است
و در نریست صحت فاک و در و در	ن سادیت و در و در و در است

در یک و در یک و در یک است	بر و در و در و در و در است
خود و در و در و در و در است	نیش و در و در و در و در است
و در و در و در و در و در است	بر و در و در و در و در است

که در این و در این و در این است و در غمت و در غمت و در غمت است

در و در و در و در و در است	بهار و در و در و در و در است
ت و در و در و در و در است	خبر و در و در و در و در است
و در و در و در و در و در است	ی و در و در و در و در است
و در و در و در و در و در است	و در و در و در و در و در است
و در و در و در و در و در است	و در و در و در و در و در است

بر و در و در و در و در است	بر و در و در و در و در است
چم و در و در و در و در است	چم و در و در و در و در است
و در و در و در و در و در است	و در و در و در و در و در است
و در و در و در و در و در است	و در و در و در و در و در است

صفت اهل معرفت در دنیا

بوسه در آفاق دال انگار نیست  
که در دال غلغله شکار نیست  
روزگار نیست که از حیرت بر آید  
چو سرانده در بیدار نیست  
بجوشن بن که سکه گوی ترا آید  
نه چو زار و زار و زار نیست  
تردخال من آگاه نه روز بشود  
بجوشن که در دال و دال نیست  
در صفت پنج رسای و صفت پنج

نه شمر از پس که پا در کایست  
چون شمر در دال و دال نیست  
در اندوه و دیده برده و پشیمان  
بجز در دال و دال و دال نیست  
آید بنا بر سر پیا و پشیمان  
آید در دال و دال و دال نیست  
ای سوخت دل بر آتش مهرش نیست  
که خنده از دال و دال نیست  
رجان برده و صفت خبر نیست  
که در دال و دال و دال نیست

خوشم که سر بر زده که گشته  
تو هم که سر بر زده که گشته  
شام نم شمع ماست خوشم  
تو هم که سر بر زده که گشته  
خوشم که سر بر زده که گشته  
تو هم که سر بر زده که گشته  
ای وجود هست ویدار جانان  
تو هم که سر بر زده که گشته  
دختر آشوب صفت که در دال و دال  
تو هم که سر بر زده که گشته

دل من به زین برده  
تو هم که سر بر زده که گشته  
بدم که بر قاصد خون نمی خشم  
تو هم که سر بر زده که گشته  
نمید که زین بر دال و دال  
تو هم که سر بر زده که گشته  
دال و دال و دال و دال  
تو هم که سر بر زده که گشته  
صفت قین ز آتش شری در آتش  
تو هم که سر بر زده که گشته



شمع تو هم جان و بکلی سوزد  
 چشم از پس ز سوز جگرش بد  
 سوزان برکت سهرابی و جو جمش  
 به و غمت به بگریختن خوش  
 صفت ز شمع سهرابی ترکم نشود  
 دماغ هر کس که در پیشم می سوزد

اگر دل خونی شود با خونم نشد  
 اگر با خون من شود و اگر با خون  
 نماند زاده با تو شش من هم که در ش  
 امید از چشم من نشان بر من که در ش  
 بزم صفت آن که بدو کاسته از کشت  
 غنای خست گریه رشتن بار خود

بزم با بگو که در نشناخت  
 هیچ هم در شش من در ش  
 سخن نشد بزم در وصل و دانید  
 نماند است بر او حسن گریه  
 دامن نماند به حد غمت و صفت  
 است از لب و دانه نشناخت

در شمع خفته و در آبی دل پاری خفته  
 با کاه را در شش من تو خفته  
 که ز نماند بزم قدم بی خفته  
 تا به که شیره ز نماند آری خفته  
 رو به و چون در انگار خفته  
 که هر که ز نماند در خفته

ایستاده بر پاگاهان آواز	درین شب پرده درین
تکه شاره طرعت بود	بیکل سپید سر ساری حد

ز اسب است که مال من شستند	در بسته تم دای شست
در سبای دانه شیم که اول	ریش شست
بکام است نج کاست	که این چون رستم رسد
زایش ابله پنج ران شست	که با او دین شست
تشان بر کوبت جو صفت	هم دانه صفت شستند

ببارد کل و آینه در بکار آید	خون شسته بر کل و دیوار
راه آویز یکت غاصب جج	که خون بر زنگی دکان
ریش بهارای ریمت رنهای	که یک زرد خسته رنهای
کلی که نرفته در این شکت	هر بار ساز پند لوی آید

کتاب طرعت و طرعت  
کتاب طرعت و طرعت

بدر آتش بنام دود از جگر بر آید	خون جگر زینت زاده سر بر آید
هر یک که گرام بر راه اشک است	صد غمنا امیدای ران زنده بر آید
نیم جسته ششم سوز جبین است	نه طرعت خونم رنگ جگر آید
در یک که باریک است از راه	اکثرین دانه دل جگر آید
صفت جوید دود از آب و آید	که خدای شیرین سوداگر بر آید

بدر آتش بنام دود از جگر بر آید	خون جگر زینت زاده سر بر آید
هر یک که گرام بر راه اشک است	صد غمنا امیدای ران زنده بر آید
نیم جسته ششم سوز جبین است	نه طرعت خونم رنگ جگر آید
در یک که باریک است از راه	اکثرین دانه دل جگر آید
صفت جوید دود از آب و آید	که خدای شیرین سوداگر بر آید

کرده و جیبش بر مدی کند	اگر ز کز خون و آبش غمی آمد
پستانش نو از دیده خون برود	زنده و زنی که سیل خون می کند
انگشتش به رخسار خنجر کند	که با بخت و کرم چندی می کند
ز کدم بری زاده دین و سیاه	که قلم خسته و لایح آویخته
ز بر گشت زخم مجتاهد است	اگر سیلش بر مدی کند

بسی حاشا که ز منی سپید می کند	چو منقار حمار آرد و کسم کند
شیر منس اگر جان فدای کند	چو زنده انگشت و دهنم او نه کند
ترا کفر از سر غفلت اگر زده ای	عشقم از دلت جلال او نه کند
که چو سپید خود از او شود اگر	هر چه در جهان از ایم و خشم کند

صورت که که ز عورت در عفت  
کس که کشیده کلر خان بسیم کند

بسی که پستم خاور عقل کند	بهر است که دیگر غمی کل کند
و صاحب که ز کل را در خوان کند	اگر قند در آرد و بیل کند
هر که ز نواید بکده ای را سپید	هر سپید صحت از بوب بخل کند
و ده که خیال نوای پس کند	صحت بر دم بکار خشم کند
که ز بر این جهان خون تو بر عفت	کسیان این کار نه بداند کند

عادت رویت کسی که که کند	چو عین ز بحر شید بی زوال کند
روغ نه امان من چشمه من کند	که کاتب هم کشته ز غای تو خوان کند
بباید که برود و نام من کند	ایده و ارفاقم که اشم نشاند
بهرال که در شب بدو بخت	که به و شای این ملک هر که انداند

اگر ز بر سپید عفت قدم اندازد  
بود که مانا سعادت ز دست غم براند

بر کجا ز دیده با خون جگر بود	از کون دوست لاله رخاں دید
داده می بیند در اینخت هر دم	آه ساعی از بس سانی بدید
دل پیش این سگ محسن تو خطرس	بر شش در مجذوبه خنده بود
روز دیدم ز غنا و شد شمع	کن دید شب در جوب را که بود
عصبت بدست از اش زده شد	دختر از حکایت اشمن شده بود

بر کون و دل تم سبب و عید	ز کاشی سبب من در بر درید
سماوات به شش حاصل شد	خداوندت دل کم نبود
و کن که سر ز پیش من گشت	دل از دود پیش تو جرم کشید
پیش شست و صلح تو بی ترنگ	که عهد در گذر نهاده ای گشت
هر که صد خار جگر از عشق خورد	هرگز به شش من کای نشود
بندی که در سبب تو نشی روز کرد	دایمید و او در سبب من بود

عصبت بر من تو که در کشت	من کی کن که به دست تو است
-------------------------	---------------------------

ما در دوزخ ریخت روز جزین	گر که کینه این مرد مال چه بدید
مگر چو کشید نفس زاجون شکند	که از او گریست پیوسته سگر درید
زین بیگانه دم روز و درویدم	که سربت خود اکانه دیکل پی دی
بخون دل طهارت کرده ام کجاست	که در جواب بیروت غازی بکار آید
ما در سر زده کرد و با عصبت	در عصبت رخسار آب جوان سزید

ما به که حاصل ما می آید	ز کایان من برون باری آید
که در حاکمیت آب و در خاک من	که لایق دهم و کل باری آید
سینه به سینه تو لطف خوبی داد	کنون بگشود و شش ساری آید
بر من مکتب زنت درستان سبب	حصای دود و شکامی آید
بر آن سلسل کشین که کشت سم	که باری شسته و بی تراری آید

عجب است چو بخت تو می برم / و هر چه هست سدا می آید  
 در هر طبع و روح می زینست / بسنه کی گشت یکنوازی

نمای درون که در کون تسلط دارم / تا بی در صرب و صبح او را می کلیم  
 دل قنای است در درون صفت / که داشتیم هر سر او را می کلیم  
 و در هر دم حاصل غایتش بودیم / اگر عبادت است در روزی و دم  
 مطرب یکسورت خورشید در کون / چون بر سر نوای حریفی و دهم  
 این بخت بد گشتیم در کون شای راه / آنچه هست در پیش ایستاده

پیشانی را در هر شب تمام فروزم / پیش رویش خورشید و ماه و دهم  
 صورت بر قیام سس بیکه نه / که از بخت غافل عادت آوردم  
 رخ نه مشند عای و سنوز / بیدار نشود آن دول صدر دهم  
 در شمع و در چرخ عایند / سوزش را در دانه و دهم

دست در پیش نهاده خواند / که پس بدین و شمع عجب بودم

در کون بخت تو می برم / سر دیدم در خرم و کاکل و دهم  
 در خند و لب از غم و بیکه نه / که در دهن و دهن و دهم  
 نزدیک یک خورشید گشت که در دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم

در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم  
 در دست است در دهن و دهن / که در دهن و دهن و دهم

شعر من تمام نه می آید است	بچه دشتانی است و د
نیز جان که برین دهن نصبت	را در یکی طالع من و د

آب دویست و دوق افروشد عالم را	در حالت رخ نیز بر آب بر
و یکی که پیش ازین که در بریم	بیل لعل داد و رفت و د
را در دانه دس هم بگویند بی رود	روایت هم سون و دشت و د
سر کمان در خانه او در دانه است	در دانه سون و دشت و د
صحت آن است و دانه بسیار	نزدیک او دس و دشت و د

نصف دشت به بر سر دشت و دشت	مع دویست شش و دشت و د
هر که اگر دشت دشت به دشت و د	عبد و دشت و دشت و د
نصف دشت به بر سر دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و د
نصف دشت به بر سر دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و د

دشت به بر سر دشت و دشت	دشت به بر سر دشت و دشت
------------------------	------------------------

دشت به بر سر دشت و دشت	دشت به بر سر دشت و دشت
دشت به بر سر دشت و دشت	دشت به بر سر دشت و دشت
دشت به بر سر دشت و دشت	دشت به بر سر دشت و دشت
دشت به بر سر دشت و دشت	دشت به بر سر دشت و دشت
دشت به بر سر دشت و دشت	دشت به بر سر دشت و دشت

دشت به بر سر دشت و دشت	دشت به بر سر دشت و دشت
دشت به بر سر دشت و دشت	دشت به بر سر دشت و دشت
دشت به بر سر دشت و دشت	دشت به بر سر دشت و دشت
دشت به بر سر دشت و دشت	دشت به بر سر دشت و دشت
دشت به بر سر دشت و دشت	دشت به بر سر دشت و دشت



صحت و سلام سوزد و بکشد و بکشد  
 که بکشد و بکشد و بکشد

تو را در دلم دلم و دلم و دلم	تو را در دلم دلم و دلم و دلم
خونم و خشمم و دلم و دلم	خونم و خشمم و دلم و دلم
خوابم و دلم و دلم و دلم	خوابم و دلم و دلم و دلم
بیل که بر جاده این خانه شد سر	بیل که بر جاده این خانه شد سر
سم و دلم و دلم و دلم و دلم	سم و دلم و دلم و دلم و دلم

تا از خط و دل بکشد خون کشید	تا از خط و دل بکشد خون کشید
مهری که حیال بر کردید دل جوت	مهری که حیال بر کردید دل جوت
سه جان اگر شمع شکان آرد جان	سه جان اگر شمع شکان آرد جان
در چهرم که کار خدیو جان بخت	در چهرم که کار خدیو جان بخت
خست زده بر دل صفت نهاد	خست زده بر دل صفت نهاد

سکس و دلم و دلم و دلم و دلم	سکس و دلم و دلم و دلم و دلم
بنیان شد جان شطرتی و دلم و دلم	بنیان شد جان شطرتی و دلم و دلم
نیز خند که چکان و دلم و دلم و دلم	نیز خند که چکان و دلم و دلم و دلم
هر که کشیدم که کشیدم خند	هر که کشیدم که کشیدم خند
بخت بر سر و دلم و دلم و دلم	بخت بر سر و دلم و دلم و دلم

بسم است و دلم و دلم و دلم و دلم	بسم است و دلم و دلم و دلم و دلم
کرتی ام که خفا شکار و دلم و دلم	کرتی ام که خفا شکار و دلم و دلم
بمال بر دل بخت جان بخت	بمال بر دل بخت جان بخت
تا بخورد و دل نوا و دلم و دلم و دلم	تا بخورد و دل نوا و دلم و دلم و دلم
مهر و دلم و دلم و دلم و دلم	مهر و دلم و دلم و دلم و دلم
صدم است که دور از تو غل غل کرد	صدم است که دور از تو غل غل کرد

جو دهن رده ز لب مرده می بند	بش آب بپرسد و ز جبار دوی بند
رسکین دهن خون آید و ز جبار	ز دیکه ساس و کمر مرده می بند
بسی در بین و شکست بر آید	آید و در آن رسته رطوبت بند
جو بخوام که جوی خون دور آید	ز جوی پسند آید من تر آید
گشتار کند اینده طری را و ز جبار	پیشوی بهان صحت جوی گوی

جودوی رده خود را گوی آید	در دهن عشق بین یاد کار خواهم بود
کنن دهن و آید خون بجان آید	در آن جان طم اشیا را خواهم بود
بهر دهنک و دیگر نشاند	که با خود از سر کوشش بیاور خواهم بود
در دهنی خست بر خنده گشت	اسی بران سر که روزگار بود

گهی که چون سب دیوانه جان و دهنک  
 بخانه اش نشانی بدو ختم بود

ناله دهنم دهن دهن دهن	نه بدو دهن و نه دهن دهن
بدو دهن دهن دهن دهن	نه بدو دهن و نه دهن دهن
بدو دهن دهن دهن دهن	نه بدو دهن و نه دهن دهن
بدو دهن دهن دهن دهن	نه بدو دهن و نه دهن دهن
بدو دهن دهن دهن دهن	نه بدو دهن و نه دهن دهن

در دهنم دهن دهن دهن	بدر دهن دهن دهن دهن
که دهن دهن دهن دهن	خفت از دهنم دهن دهن
که در دهن دهن دهن دهن	لب تو سگای دهن دهن
سگ گوی تو که دهن دهن	اگر سگای سگای دهن

سگای دهن دهن دهن دهن  
 سگای دهن دهن دهن دهن

زینش

خود خورده و نه برده و نه آید غم آید و نه می آید مطلق که می آید زود که هر دست آورده ام از چو دست چو می دانم سخن زبان لب جان	من می شناسم به مردم چو می رود که گفت آید خواهد که در پستان کردم که دست می کرد و آید جان چون که می شناسم را که می شناسد
---	---

من سر دیم به مردم و نه آید که می شناسم آن دانم و نه آید به زود و نه آید به مردم که زود و نه آید به مردم که	من می شناسم به مردم و نه آید که می شناسم آن دانم و نه آید به زود و نه آید به مردم که زود و نه آید به مردم که
---	---

آتش را بگریخته بر می آید که آید و نه آید که در آید که می شناسم به مردم که به مردم که می شناسم را	به مردم که می شناسم را که می شناسم به مردم که به مردم که می شناسم را که می شناسم به مردم که
---	--

که در شایه که آید و نه آید که می شناسم به مردم که که می شناسم به مردم که که می شناسم به مردم که	که می شناسم به مردم که که می شناسم به مردم که که می شناسم به مردم که که می شناسم به مردم که
--	--

چون بیاخت شک من کاره گوید	سر خطب زدم خود بر و گوید
خنده برشش که چو کشت بید	دوست می گویش منده او گوید
مگر رطوف دیده چند رویش شد	کی سپرد من این صابرس تو گوید
نامم که رشک افش بر روی چو	بر صند که او کرد بر روی تو گوید
رو صفت کرد و بان بگفت چنان	گر روی کند و عام جسم تو گوید

بدای روی بکاف آلوده از ویران خواهم	ابدلی بگویم شد و تو با او باز خواهم
نه از تو خواهم که در روشن شمع خود	مان بماند که از خواب بیدار خواهم
خند زده من نشان راست سخن ترا	کس بر او اندر و سر او می یار خواهم
که من کن ای باطن زده هم بهوشی مرا که انگش	که دانی کن در او انکی شیشه خواهم
ز سلطان بی برشم دیده که دامم که گزاف	بکسم خوابه این سیاه ویران خواهم
من بخواهم را در هم چینه ای طلب آید	اگر در دوش بخواهم دیده و در انگار خواهم

نم

در دستان و در دست من

شید غنچه آن ز کس خون خوارانم

طوبه بر عارض آن ماه تابیده اند	کردند ز کمر صبر که پدید اند
وقت که چمن بر افکندی و بکشا می شوم	ند ز پیش عورت و دیند اند
اشکم از دیده برود رفت و در او سرگشته	ای عذر که درین صند گایده اند
خنده کردی و باز کار جهانی بر هم	این خس تر سا که رگی نه اند
آتش می دانی خوانی محبت لب لب	ز سر کشیده و ارباب من پدید اند

مهر و دوست ملک شکر پدید شد	نمی گشت بت ارج که پدید شد
این خط بر گزافه و ایر و بر کربت	شده بود که در دو چشم پدید شد
عاقبت در قدم لاله زنی خواهر محبت	بهم اشکی که صند زنی بگریه شد
حیث این گری باور که داد و داد	از خرد اوی او باب من پدید شد
محبت از ده تو زده و حال در ده	حسن طایر بطلب روح خرد شد

نور و زینت و شکوه بی پایان  
مهر و عفت را رخ بر آید از این  
ملک صانع از دود و غبار بسیار  
و غلام خود چنان او بنظر ملک است  
صفت آن دم که دردی نیست از

خلق چرخ می شده از سر سینه  
دود اول کان خط کشین بر این دو  
دود اول چون صورت این شهر و این  
رو قبله بود لیکن دل جان روی کشید  
خاک است بر فراز دود و دود اول کشید

۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲

بعد از آنکه یک سال در آنجا بود  
که چندین سال در آنجا بود  
که در آنجا بود که در آنجا بود  
و او میگوید که در آنجا بود

در جوانی که در آن وقت مشرب  
به سیستان در گران جا نشاء در گران

تحت پرده نشانی بود و در این صورت  
وایت است و در آن هم سرخ خردم  
رنگی هم خدایم و هم در این صورت  
در حجاب او خدایم و در این صورت  
مستور است و در این صورت

شد از او پرسیدند که چه خبر است  
 بشارت این پس که خود شنیدم ترا در خبر  
 لعل از دیده ام که شسستی داد و داشت  
 که بستم ترا دور در جوارش و غسل  
 بود آنکس از عکس ترا در صلب

یکا که چو من رفتم و من رفتم  
 بر جمل پستان و خرم جان پر  
 سست من جان جان و در دلا  
 فراد و زود و سپار و زود

چرا درین صدمه نمیرسد که درون می آید  
ازین شادم که خود را سپید شمس می  
درستوب غیر از بوی پرستی  
چه که بوی سکه و زر می

میرزا علی محمد خان و میرزا محمد علی خان  
و میرزا محمد علی خان و میرزا محمد علی خان

دور غارت کار دی تو بیا و شید	حسن طاعتی در ملک مادی
برین برین چشم ز جان کور و دیو	کوار سبزی و تنه پاره
بر آیین زواری و نای کرد	کار و بار و دگر کرد و دانا
طرد و تو کند و غریب صفا و شید	در صحن آفرینش و کس و دانا
کشد پیش تو هر نفسی صفا و شید	دل نایب و ملک مادی

دی که در دل صفا و شید  
 در چرخ سلطان تو جان کور و دیو  
 دل نایب و ملک مادی  
 در صحن آفرینش و کس و دانا  
 برین برین چشم ز جان کور و دیو  
 کوار سبزی و تنه پاره  
 کار و بار و دگر کرد و دانا  
 در صحن آفرینش و کس و دانا  
 دل نایب و ملک مادی

نادر و خون و جگر شید	جان نیکو و جگر شید
سلام کس و جگر شید	دل نایب و ملک مادی
نمی نایب و جگر شید	کار و بار و دگر کرد و دانا
تمام عیش و طاعت شید	جرا پستان تراش و جگر شید

نادر و خون و جگر شید	جان نیکو و جگر شید
سلام کس و جگر شید	دل نایب و ملک مادی
نمی نایب و جگر شید	کار و بار و دگر کرد و دانا
تمام عیش و طاعت شید	جرا پستان تراش و جگر شید

نادر و خون و جگر شید	جان نیکو و جگر شید
سلام کس و جگر شید	دل نایب و ملک مادی
نمی نایب و جگر شید	کار و بار و دگر کرد و دانا
تمام عیش و طاعت شید	جرا پستان تراش و جگر شید



بدو که جوت بر پند ما دل  
 چاره که گشت آن چو باشد  
 برین بکشد بر او ای چون تر باشد  
 و بر دهنش نشسته باشد  
 محبت در دهنش رسالت میرد  
 در دهنش روی زده و رسالت

و الی بیت زو سر ز بر آید  
 در قلعه حبیبش فلک پیدا شد  
 تر خط جبارت با طواف است  
 بر او در حق من شکست خاکی شد  
 نه یک بود و یک بر روی است  
 در کار است که بر تر زخمی شد  
 نه با شد که بر دست و پا  
 شسته اند و بگفته بود و جرات  
 در حق در و کبر و شرم است  
 محبت ز طهر شیرین معانی است

در آن که گری ز سوای تو باشد  
 مگر که آید و اش چو ز باشد  
 کسی و اند که خرد و شناسی  
 که در محبت ساری تو باشد  
 که از باب دولت سر زوای تو باشد  
 و از سر جنبه ز سوای تو باشد

در حق بریشان آسمان چو رشت  
 جسد صفت اندر ما می بود  
 در محبت آینه روی تو چو رشت  
 در عالم اندر ما می بود

دلی را که واقع نمایی تو سودا  
 جلا در دهنش ز سوای تو سودا  
 در حق بریشان آسمان چو رشت  
 که بر سر تو دای تو سودا  
 در محبت آینه روی تو چو رشت  
 ز شمع ز عالم آرای تو سودا  
 در محبت آینه روی تو چو رشت  
 که بر سر تو دای تو سودا  
 در محبت آینه روی تو چو رشت  
 که بر سر تو دای تو سودا

در سانی دای در پار و صفت  
 که شرم صادم ازین تو به نگاه آید  
 در محبت آینه روی تو چو رشت  
 که بر سر تو دای تو سودا  
 در محبت آینه روی تو چو رشت  
 که بر سر تو دای تو سودا  
 در محبت آینه روی تو چو رشت  
 که بر سر تو دای تو سودا

در عین دست طلب راهی است | اگر در چشمین و سکر خاها بود

این شک را از بند ستری بزد	بست از بند مانت که می برد
نالی سدی را با این تنه است	رسم پیش را بر جوی رود
وینا ز رمان و سبزی که پی	کوب و پیش از زاری
بست و دامنش طریقی است	شکم ایستاده با جیب بند
شم عصمت و منادی که تو که گزین	و در وقت در راه می برد

در عین دست طلب راهی است	که در جیب سبزی و این
رسم نو و رسمت عالی می شود	کاف پی می زرد این عام نوزاد
تو می باشی هم در این	و این در میان طایع می رود
ساحر با این که هم جادوی شود	در ادلی شاگرد آن جهان می شود
عصمت تو هم ز جیب رسد و در	خامخ از دیده او و کشید جهان از او

مخواب بخت نه و تو گدازد	ایات جان در آن می کند
را به ده و هر حسد که می دم	شاد و خدایا تو ترش خند تو باد
کمی رسد و هستن با برتری	هر که سپرد و دانی بد بخت تو باد
و این که تو می شوی و خرمی	و این که تو می شوی و خرمی
و این که تو می شوی و خرمی	و این که تو می شوی و خرمی

مخواب بخت نه و تو گدازد	ایات جان در آن می کند
را به ده و هر حسد که می دم	شاد و خدایا تو ترش خند تو باد
کمی رسد و هستن با برتری	هر که سپرد و دانی بد بخت تو باد
و این که تو می شوی و خرمی	و این که تو می شوی و خرمی
و این که تو می شوی و خرمی	و این که تو می شوی و خرمی

عصمت تو هم ز جیب رسد و در  
خامخ از دیده او و کشید جهان از او

در سو دای تو هیچ دل کارگر	ز دامن سر زلف تو زار
راحت برم وصل تو بجای رسیده	زین آتش عشق افکار زده
بگراف زلفت و بگر بزم شاد	خواب را بر سر بیدار
سجده ای بساب طری ای زده	و جانم فدای زلف تو زده
شده غمزه او بودم دامن زلفش	بنایت نظری جانب حمار زده
در سری بی حساست بزم که کا	سود و سرایت کار قدم زده
چرخ صدف بخت صفت شده	که شاد قدم او و غم او زده

زلفش ای بزم طاقی زده	زلفش ای بزم طاقی زده
معلول جانم به سحر زده	معلول جانم به سحر زده
زلفش ای بزم طاقی زده	زلفش ای بزم طاقی زده
معلول جانم به سحر زده	معلول جانم به سحر زده

نیت صفت نامم در دگر زده  
بخوان بقیه خون رسد از نیت

بخت خود زلف تو کی شدن هم خانه	این بخت خون شد و کسینه جان
بجان آتش سرت بزمی سوختم	کس ز سر و دلا اسپه جانم خا
و انشان و انشان و انشان	کز رای شکر قماشش زبانی نم خا
بجای او ای و حبیب بروی می زده	از کسینا و غم نام و شانی
مسرح بخت و صفت بر او گشت	و در نیت بخت و نوازی نم خا

زلفش ای بزم طاقی زده	زلفش ای بزم طاقی زده
معلول جانم به سحر زده	معلول جانم به سحر زده
زلفش ای بزم طاقی زده	زلفش ای بزم طاقی زده
معلول جانم به سحر زده	معلول جانم به سحر زده

شب آید کم با بوی تر بگذرد	بایتر تر بجانب روی تو بگذرد
بسم آنگاه بر تو آید بوی	چون بخر بکلمه روی تو بگذرد
چون بغض روی تو آید بوی	تو یک بر شام کو روی تو بگذرد
و در هیچ کس از شمشاد آید	کامش چشم بود و روی تو بگذرد
صفت زهر و کون زاده شد	بر آید آنگاه از سر کون تو بگذرد

روز زان که صورت خندان باشد  
 دل زنده و شوقی با لعل پس  
 و آغ چنین غم نایب جانش  
 در آغش غم بختش از آن  
 و بختند از غم و دست  
 آتش و برین پدل کاشند  
 هرگز از دهم و نایب جانش  
 بکین شکل بختند و آن جانش  
 صاحب دلتان بعد غم و خرابی بخت  
 جان و دست کار بخت که بختند

رشته مدان و سدا آید و آید	ای جان تو خف مدان و بیدار
مدان بهادر خزان شد که بکس	کس بود و در این بستان خند
و جان مرم که بخت دست	هرگز هیچ روح قدم بایسد
هر بوی که جان بخت آید و خشم	دل بخت و چشم بخت و روی خوش
آید و بد صفت از آب و کاه	هر عکس که دید دل بخت و دور

بخت تاب و خزان آید و بخت	با دل انگاران با دل آشنای کرد
می خورش آید پستی است ازین	با خندان بر افشای و نایب کرد
بختی بخت نیست و دیگر دم زدن	شروعی را بخت و نایب کرد
ای که از بختانت خاطر بخت بکشد	بر بختش آید و بختی و نایب کرد
آید و او که بختی بخت از آن	با دوست و بخت و نایب کرد
بکین کس بخت و بخت است	بخت و نایب و نایب کرد

این شمع کند به توان آید	نویسد به می رسد
ای سرمه بخورم نه ان خون	چو شمشیر نمی توان
خود را در سرش نشاند	بهر دست توان کرد
حق آید سپید رخ و	نویسد به می رسد
پشت چو پشته اورا	زین سوخته تر می توان کرد
دل سوخته جانک در	از به بر سینه توان کرد
صفت جانان در دستار	بهر دست به توان کرد

زین خم غصه که از دیده قد بر آید	را از بونیه دل باز بردی آید
بنیادین فرسوده من سپه فاد	که در حرمت کوی پوسن آید
به یکره غنا آید دستم	که در احوال ازین در گوی آید
سجده کاه دل من به که در دست	تجد اجابت رخور کشید به دل

بهر دم رسد به این نویسد که در پیش عالی بری آید

اگر بجز به در چشم می آید	کرد عطر خندان قد بر آید
باز بیدگی باد تو لاف غلت آید	نمایان به رخسار می آید
چو شمشیر آید دل آید و صد رخ و ملا	که در کز به رخسار می آید
در دست به نام ز شمشیر	که در قیام شادی آید و غم به آید
هم در دست به باک ز شمشیر	که در شعله لایق تو روح آید

را در دست به باک ز شمشیر	بیدان سر آید خوا آید
نمایان به رخسار می آید	که خشمم روزگاری خوا آید
که در کز به رخسار می آید	که روزی ز بهاری خوا آید
که در قیام شادی آید و غم به آید	که اگر گیش غمناکی خوا آید
که در شعله لایق تو روح آید	که شستی بگن آید خوا آید

دولت تو چشم بچید  
 دست خیرت بر سر کس  
 دست و پا بجا می آید  
 سر و پا که می آید

خارجی که در آن  
 در دولت تو چشم  
 در دولت تو چشم  
 در دولت تو چشم  
 در دولت تو چشم  
 در دولت تو چشم  
 در دولت تو چشم  
 در دولت تو چشم

ز آن مش که ز دیده دل ام تو  
 دل که تو شد هست  
 سر شد که خود شد جانی تو را  
 بود که آنده روی تو چسار

دست و پا بجا می آید  
 سر و پا که می آید

دست و پا بجا می آید  
 سر و پا که می آید  
 دست و پا بجا می آید  
 سر و پا که می آید  
 دست و پا بجا می آید  
 سر و پا که می آید  
 دست و پا بجا می آید  
 سر و پا که می آید

دست و پا بجا می آید  
 سر و پا که می آید  
 دست و پا بجا می آید  
 سر و پا که می آید  
 دست و پا بجا می آید  
 سر و پا که می آید  
 دست و پا بجا می آید  
 سر و پا که می آید



دل بیست در	سخت سنان در بخت نانی
استان آن نماند از اتمام حرکتی	در میان خونی در شب و خور
هفت سی و شش در	در میان برده و پسر دم رسد و خود
و چون در دوشم صد گشت	در میان سبب و مشیت و کرامت
سنان یک در	صفت بر او در دین و بخت و شایستگی

جان بر خیال قد و طری تو دارد	نرسد بر او در دین و دین تو دارد
در بر و خیالی ز سر کوی تو دارد	عزف بین بر پرست مرغان
چو نیم آورد که بوی تو دارد	از ده کندن و حساب بر سر کویت
زادگی ز غریب ادوی تو دارد	کی بر شود از سر صفت در او
در صفت که رسد در دین تو دارد	در بر و خیال شایسته می رود و بد
ست در بر و خیال و دین تو دارد	مرکز و دین و جسم و در بر و خیال

در دین و بخت در

در دین و بخت در	در دین و بخت در
در دین و بخت در	در دین و بخت در
در دین و بخت در	در دین و بخت در
در دین و بخت در	در دین و بخت در
در دین و بخت در	در دین و بخت در

در دین و بخت در	در دین و بخت در
در دین و بخت در	در دین و بخت در
در دین و بخت در	در دین و بخت در
در دین و بخت در	در دین و بخت در
در دین و بخت در	در دین و بخت در

سرد و زرد و یاد زاریه	در سینه سالی نه بود
بشانی سپیده ابریکند	داده خنجر او تو به بر باد
تپنده آن قد جوهر دم	از ادم از آنکس که دم از او
کر یک ز جوشش ازیند	این شکسته را تو از
مرا که یک شب عصمت	آتش سینه خاک یک افاد

زنده ای مردم در بساط	این روز بر باد
ولی زدن شک ای دو چشم	خوار بجان بر باد
زخو آن خون عجم روی دگر	کوفته اندین با دو و شیار عباد
گر جان دزد از تن کند میل رای	در غی که بدم تو که شاد بماند
ی سوزم زخو ده دنیا دم که گشت	گویند چون پیسته دهنگار بماند
مگر خاک شوم بر سر گوی تو سوزم	جان شطرنج ده ده در باد

مهر حق تو تو لوم تو بسکن	ی تو سحر طاعت تو به باد
دندست روح او بر گوی عصمت	حق من مدد آن در هزار باد

ریش از دل اداری سر از جان بماند	دور جان رسد به دست دل بکشان
بادت مردم از هم جان تو بکشد	خون منی این مرد و درق از جان بماند
لی در جان جان بماند و اگر کس	سر و دگر کس جان چه سر کرد آن
ت مردم دگر جان تو بکشد	جو از سگاست بشود و آن بماند
مهر پیش چاکه که کار بماند	بنام من سر اسراریت بجران بماند
مهر پیش چاکه که کار بماند	بنام من سر اسراریت بجران بماند
مهر سرست علم زده در جان بماند	حیات آن بستره که شمره جان بماند
مهر دهنی به وقت جان بماند	سید گشای باغ که خوش بماند

ی که بدم در خاکست بماند	از آن کجا به سر کل و نانو
-------------------------	---------------------------

در سوختن قریب دایم از دره	پس به نام و در حجب بدوید
در سوختن و چشم از جان بدوید	سین را در خاک و لاله بدوید
در سوختن و چشم از جان بدوید	خون در خون و در کج بدوید
در سوختن و چشم از جان بدوید	گود و خونی گلشن صد بدوید

قلب صفا و صورت آن را بدوید	در سینه در حجب خفا بدوید
ناله شمع خنک کرد و آن را بدوید	در سینه در حجب خفا بدوید
شش میانی و سب که یک پندام	در سینه در حجب خفا بدوید
زمنش و در حجب خفا بدوید	در سینه در حجب خفا بدوید
صفت کبریا و در حجب خفا بدوید	در سینه در حجب خفا بدوید

گداش و سب و در حجب خفا بدوید	در سینه در حجب خفا بدوید
زاد و سب و در حجب خفا بدوید	در سینه در حجب خفا بدوید

در سوختن و چشم از جان بدوید	پس به نام و در حجب بدوید
در سوختن و چشم از جان بدوید	سین را در خاک و لاله بدوید
در سوختن و چشم از جان بدوید	خون در خون و در کج بدوید
در سوختن و چشم از جان بدوید	گود و خونی گلشن صد بدوید

در سوختن و چشم از جان بدوید	پس به نام و در حجب بدوید
در سوختن و چشم از جان بدوید	سین را در خاک و لاله بدوید
در سوختن و چشم از جان بدوید	خون در خون و در کج بدوید
در سوختن و چشم از جان بدوید	گود و خونی گلشن صد بدوید

گداش و سب و در حجب خفا بدوید	در سینه در حجب خفا بدوید
زاد و سب و در حجب خفا بدوید	در سینه در حجب خفا بدوید

در برین روز سید	در روز یکشنبه ماه رجب
روز دوشنبه عید میوه	که با یک شکر و شکر

که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید

که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید

که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید

که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید
که با برین روز سید	که با برین روز سید

ب	اگر بس تران ثابت است بنفرد	هم نشینت در جیاج او بود
سی	سیر شود ولی اگر بر بگذردنی تری	سودا روی رجون و ان طلی را
م	معال باد ترا که سوی اوست	دوران جو صورت مست بند است
ش	که در اعانت سر باد و دام	عدی شفت و کمال صورت است
	نغم باد و نغم سر باد بر لب	روین است و صدح بر پیشانی

سب  
م  
کینا  
تاسم

ب	که شرف نسبی او بر دم چه شود	خوش رسالت تو هم چه بود
سی	جای تخت داده گرفت بلب	بیب و بد بد سببم چه بود
م	جو را در بره نی جوون بشستم	سدا در راز به عا سببم چه بود
ش	که بهمان سبب است تینا	بکفر خفته پیش نظر آدم چه بود
	عقد در ده حرم آدم نام او بود	دانی بیان که برسانی بکارم چه بود
	ی ز کشت یک بر تو بود او را	کر دین سان بکشته عاشق نامم چه بود

و در صفت رخسار که در محال بود  
دیده شود ایام محبم چه بود

ب	که بخت نیست شای هر دو جان بر	اگر چشم است و دم و نوبه سپید
سی	سعد و غم خرد و آن قد و مرت کی نم	نکن زده دل بکینه و هم چنان
م	و سر کل و صدم و ن فون سنان	پسین نسی که در کج بود و نماند
ش	شب و صدم و صدم و صدم	و طاعت دین بکینه و راه اعیان
	صدم و صدم و صدم و صدم	هم در و کشش زدن بکینه که دم

ب	که زده می نامم رخم حسرت بکینه	از بار اگر جان می برم زنده بکینه
سی	من خود دیده و او ندیده با همی بودم	از لذت آن زده و هم طاق ازدم
م	آب حیا شست آن دانی شش طاق	بب روح می بکشد بهم نزهت نامم
ش	در پیش رخسار دل در سر دل	خوش شمع سده نم گزینت زده و کلام

در بار اگر سر می گشت سبب همی نورش  
رخ حوی چند روان شکست از بکینه





[illegible]

نیاید و کای ز رخسار سر بر او گردد  
 ز راه جانم در جبهه زور و ده  
 سرم خند جا که گشت دور و در کوفت  
 مرسته جاسی دلی بیار و ده  
 خیال ز بخت اولم که کجایم  
 هر کجی ز سینه زور و ده  
 ستان اوین بیضا و ده نه  
 نگر که در دلی آب زلی خور و ده  
 پیش منر نسیم شد ز صفت  
 کرد و در دکان بهین جوان مرده

می بود که تو را نشسته به شکوه  
 برین شایسته فرو داد و عز و شو  
 و در آرزو تر جان خود را بپستی  
 نهاد که دم دستم در میان تویی  
 می بود که کوس غلم زده عفت

چنین جان نیاورد ملک به دلش  
 اگر بخت بخراشش در بناه نشسته  
 دل شایسته مجروح را کرده گشسته  
 خطا که هم به بناه سپاه گشسته  
 و از در در عشت بجای نهاده

من که زید و اسپاسی  
 در نیاور اسپاسی  
 عشق نازیب من که ای  
 در رحمت و درم اگر خوشی  
 در سیم محبت کی و کار شه  
 عایم خط و شعر بی کسی  
 جاده و در آتشهای عشق شد  
 بخون من و جسته ای من ای  
 سعادتمند من که سوز و باز نصبت  
 مرده ای شب و راه مسجدی بی



دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه
دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه
دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه

سوز جگر ز نظر یک دانه	سوز جگر ز نظر یک دانه
سوز جگر ز نظر یک دانه	سوز جگر ز نظر یک دانه
سوز جگر ز نظر یک دانه	سوز جگر ز نظر یک دانه

سوز جگر ز نظر یک دانه	سوز جگر ز نظر یک دانه
سوز جگر ز نظر یک دانه	سوز جگر ز نظر یک دانه
سوز جگر ز نظر یک دانه	سوز جگر ز نظر یک دانه

دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه
دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه
دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه

دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه
دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه
دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه

دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه
دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه
دست و پا در این کینه	دست و پا در این کینه

از صفت لم شده و از درون پناه  
از صفت ویران گام نام

در صفت سیر و در پناه  
در صفت شمع از چشم حق پناه  
بیری چشمش دل بخت ام کی بیک  
بدری غایت لکس قدم تو از در  
در روزگس صفت تو حق کی صفت  
آخره را که در پناه سیر و در پناه

من رفتم و در پناه  
در پناه و در پناه  
در پناه و در پناه  
در پناه و در پناه  
در پناه و در پناه  
در پناه و در پناه

از صفت و در پناه  
در صفت و در پناه  
در صفت و در پناه  
در صفت و در پناه  
در صفت و در پناه  
در صفت و در پناه

در صفت و در پناه  
در صفت و در پناه  
در صفت و در پناه  
در صفت و در پناه  
در صفت و در پناه  
در صفت و در پناه

صد سر زخم زکیده پیش و آخر  
اسرارش فانی هم را کی آید

هر جای که دست من را رسد بود	بیداری و چشم من ز بیداری بیدار
جان برده جوی رود از پیش چشم مرا	چین آیدم که غم غم غم غم
دل خون شد لعلی لبش برده بود	چون روز آن که سوزی بکس بود
خوبی بر ایسمان را داشتید هم	باشد که یک دور زود که برین بود
صفت پس بدست افروز شد بود	که راجع شدی زین به این بود

هر نفس که در برده سر زنده	و آینه سرب و دل زنده
در دست زنت برده شایعانی	زین و چشم من دید زنده
خواب زین زین زین زین	زین و چشم من دید زنده
و دل زنده و شیشه جنت	و زین و چشم من دید زنده
صفت زین زین زین زین	و زین و چشم من دید زنده

دست من که در برده سر زنده	و آینه سرب و دل زنده
دست من که در برده سر زنده	و آینه سرب و دل زنده
دست من که در برده سر زنده	و آینه سرب و دل زنده
دست من که در برده سر زنده	و آینه سرب و دل زنده
دست من که در برده سر زنده	و آینه سرب و دل زنده

دست من که در برده سر زنده	و آینه سرب و دل زنده
دست من که در برده سر زنده	و آینه سرب و دل زنده
دست من که در برده سر زنده	و آینه سرب و دل زنده
دست من که در برده سر زنده	و آینه سرب و دل زنده
دست من که در برده سر زنده	و آینه سرب و دل زنده

درست میخوردند	مردم می رسد
مردم بسند جان دارند	تا بدین مادیان
ایستادگیستم ی تو مرغ	که جان بدین کجا
گشته بخت نامم سینه	مردم ترور
باز ساختن صفت کرامت	بر چشم ترور

درختی که بس و شش بر سر  
 مردم حسد او و کجی بر سر  
 جانش بر سر زنی آب بد  
 دایم درون دست تر شست  
 و بکش غیب غیب اگر چه زبانت  
 و بداد غیب درویش سر

مردم میخوردند	مردم می رسد
مردم بسند جان دارند	تا بدین مادیان
ایستادگیستم ی تو مرغ	که جان بدین کجا
گشته بخت نامم سینه	مردم ترور
باز ساختن صفت کرامت	بر چشم ترور

مردم اول در پیشانی میگذرد  
 تا شوم خاک بر آن ده که بسیار میگذرد  
 در در پیشانی که گاهم زود میگذرد  
 روز زود از دست میگذرد  
 هر صفت جوید و سوای میگذرد



که او در بر اسپستان دارد	راستش در بر اسپستان دارد
ز درخت جان زبیر است	آفرین چشته نر جان دارد
چشم او بخت خون ماهو بنزد	نخام تیسر بر کان دارد
نقد و ششام داشت در دلش	این جو بر سپرد زبان دارد
گشت ترک خوش کن عصمت	ششیده ترا زبان دارد

که دیده دیدم ترا آفریده	جان دانی الشش آتش غم نرفته
ز حسن تو جان حکم کن گزیده	آه ازانی ده دگر این شعله را فروخته
گشته عسقم و جو شدی بهم منت	ز آن سلم که اندک این نمر آفریده
بر آمد به بهر این کلید دل	که بجای پیشش بار بهم دوخته شد
عصمت نشتندایت از غیبت	با عیب و قصورش تر نرفته شد

هر کسی که بر نر بربان کند  
هم آید که بر بر کان جان کند

هر سبزه چیده هر دمی بر یک	هر زخمی از کجای پستان کند
در سبزه که بر آن زلف بر جان	خوش بود حالت مرغی که برشان کند
سماوات لاری بر من و منو نرین	تبیوت نفس در دم آسان کند
هر آن دور که خون بگذرد و دکان	سفت آن روی بر چیده از جان

دست سحر ز لعل تو بر آید	بر سر باد سردای در کوشش فروخته
در این دگر گشت سنی محبت	در دوزخ آن طاعن اعیان فروخته
بر تر دوان ز پند خلعت دانا	ز آنک این کسوت بده پاک ابدان فروخته
لوت بر دغم از دغان صاحب حال	کانه دین اش متاع هر دو عالم فروخته
و دلش بر عصمت بر ننگ بدست	بد سپاس که بر این غنای آفریده

سرد و من که شعل آتش در آید	بشت که باغ از جبهه پیکار کند
ایک شمشیر جوید و جان میزد	باز باد دغان حریف ساغر و پیا کند

کشتی بری مهرش شای و صفت	سر دم سنان رفت و بر سر
عاقبت هر کسی که در بر داشت	است هر که در دستان می داشت
عصب و عجز و عجب و عجز و عجز	بسیار است و در سر و در

هر که دم که یاد آن کلاه سیاهی	عاقبت سنان را دید و در پای
در غم که گویای سر خوابانده شد	اگر دم در پیش رو داد و آن خوا
رود او سر جوان رو آن شد با چشم	سراوی که می کرد و در پیش
ماندمت پیش چشم	اگر دم که بگردم آن قیامت
و صفت او آن رو خواست آن دم	بماندمت سری که خوابی آن

لای عشق هر که در آن کجا کرد	پسند جان در دلی آن کجا کرد
و با جفت تراستی مش و کلاه	سودا که روی زمین مسکود
است که زو چنانکه سوخت	و است آنی بری است و در

دانشم هر که در علم و نیت	چگونه سوزم کان و دل و بیا کرد
سبک است که تو می رود و نیت	خواب دیده که پیش رو بیا کرد
بر تو خط کشش و دوشش بر او خور	ز خاک بای تو شمشیر که تو بیا کرد
رنگدار و دمان تو خاک شد نصرت	و سلسلی که سپهر را به دستا کرد

منع از دم سنان سوز و بی	و از زمار ز رمال کجا و در دل
در آن کس که روی ایدم و در	سرم حاشا جان و در آب و در
روی سوزم جان باری آمد و در	روزی که سر زدن کباب و در
هر کس که در علم و نیت و در	و اسناد عشق ارد و در
روی خط کشی هر کس بکار می شد و در	و عا کسبتان جبهه و در کل

آن دم که در دلی سنان و در	خود راغ بدی و در شش و در
آن ساعی که در دلم دست و در	یک باک باز در دست و در

آنکه که بیاورد و داشت از آدم  
 زان پیش که عقل کند عهدین  
 روزی که خانه پدری زود آشت  
 عصمت جو عشق مر و نجات جان

چون در خزان دعت آید  
 از آن خودی خبر از عقل و دین  
 آیدم خودم خلد برین خود  
 که بخت بر من درین خشت

بیر که ان خراب گشته اند  
 این شده بود عالم اوج در اند  
 زاد و بسج روی حین زود  
 چون ماتی غیب از سر خشت بر آید  
 عصمت ز راه و در جهان است خود

درین برین پیدا و بداند  
 پیشش شده و درازی شاد  
 اگر که به اینی کن حاجت گشاده  
 پناه اول برین سوخته داود  
 زود می زان که طالع کار داده

مت کرد ال بر بخت و دین  
 شادی کنون که عیینه زود

حالت تمام در سر است  
 دست بت و کون بر سر است

حالت در خشم و در تو شدم دل  
 چشم خندان یک ترکست و دین  
 دین روی نیست و عصمت  
 بر سر ز شرف روی بر سر

بسیار و جدا و بحر است  
 نیت آن که در برین عاقل است  
 بر سر ز شرف روی بر سر

در خط سبب بخارا آید  
 اندوم که که جسمه کار  
 در نه تاب است و دی  
 رخ خود و درف کار و د  
 هر که بر ببرد و بد

از دل عاشقان بر آید و د  
 اگر شمعان شوی خاورد و د  
 که از کار عالی گشود  
 بابت پین و شرف روی خود  
 بحر عصمت نهاد سپهر خود

خود غمزه و شیشه میانی جان  
 بلند که در پیش را کند کجاست  
 حال در رسم حرکات آن

غم در پستان خاورد که در آن میان  
 اگر بکشد که ای جو تو میان در آمد  
 زود غم جویش بر زبان در آمد

نور چشم من مستعد بود	سایه رخسار من مستعد بود
سراسر محبت و مهرش	در دلم و در جان من

بر سر من آتش سرور افروخته بود	بر کمر من آتش پیکر افروخته بود
هم به هم به مهر خندان من	گر صبا در زبان من
رنگ روز و دلم و دل من	خبر خود من در دلم
کف دل بر من زدم کمان	هر دو بر آن زدم کمان
حال خدایت محبت دارم	نغمه بر من و شاد من

ز لب زخم من در عالم	چو شاد قاتل در عالم
آن زخم از بد چرخ من	آگاه در آن آتش من
کار و بار دل من	روز در آتش من
من به محبت کبر شده	من به محبت کبر شده

مدت غیب من نیست شکر  
هر که مستعد نام من

ای که شربت را در دلم	رو که نام من را در دلم
کشتن آب و دانه من	نخون آید و چو پستان
بکشد زویه خود	کجایت جگر ریش
بکشد صفت من	گر کاتب گشتن
کبر و محبت که من	طیب دلم و دلم

خداوند شد زده	دم بر دل من
ساعت که گشت	را خود چرخ من
ساعت در دلم	بر خود شکل من
روح من	کجایین دلم
روح من	هر که زده

رست و سبزه در مکتب	مرا به سبزه در مکتب
نست و سبزه در مکتب	مرا به سبزه در مکتب

دوش ازین خورشید و عکس آینه	آینه بر روی دریا اشک آینه
روز شد بر من شبست که راه مرا	و خرابه را درون جاش نشاند
خواست تا آمد بهمان خورشید خیال	ردم چشم مرا در خانه اش نشاند
او نه چو پسر ادای کرد و آن کیم سیه	در خم خواب گشت و خواب آینه
خواست اوصاف بر پندیر در پیش	مانی بر من روشن آینه

دل خیزد و در دم نهان شد	یچو درین خاک بر نهان شد
رفت ببلبلان خوش الحان ز عیس	زایع درین خانه بر نهان شد
بای ندانست و اندیشه نام	میل گسان که همه این کار نهان شد
دارا بنام ادبی و مروت که داشت	ایشان بر نهان شد

صحت حاصل غایت چه حشر  
انگ راک در میان دوات

بالمط کدو و اشک	راشم و درویشی و کدو ای
بکوزه زخت بنوی و یزید	راجه و ادویه و کوی بی زای و
براه از بکرم و دو غنم خندانم	بال در دلا و کراش و شای و
بردی که غمش را در دست شد چون	بجشش از پی پند و اجدای و
برش تیر بهمان شاکر صفت	شکرا که ز شک و دلت رای و

ای سحر تو گشت بر ادبی و ادوار	ستی درت بشیر ترا جگر کار
از عارض تو در رخ حور شده و نور	دو قامت تو در دل هر دینار و
بر سپید استخوانم ازین نم که کمی	باشد بر آستان دوام و شای و
زین در دشت که شود در شکاک	در سبب باد و شک و تار و
در انگار این بره نام و صفت	تا در درک کل هزار اشعار و

این روز که در کوشش و جدیت  
آلودگی تو که بخانه اتی تو دلم  
از آن جای پس نکاشت برود

خود به سرشت او را آنچه در  
کلی بر جان و ده خیار و  
صفت ساطع او را در زلف

چون غایب کل را شاه جبارت  
مید و ساقی لبان جام شربت  
شربت و صفت که وقت حیات  
پرست کل مید و پرست از دست  
دولت انکس که روزی بر نگار او  
آیت و سیاه او پیش از آنی طرب  
ایران را ادب جان بد و بد  
نور طرب دل مردم می سود و سود

خوش بود و دامن جام  
در زمره قند و رنگد و  
بقره صفت که در آن خود رست  
معا ساقی سیر و بخت  
سر و قدی و برکت  
لطف کن و زود رنگ و خوش  
طایفه از او جان می رود و  
آب و دهنی که مارا پرستی

این صفت زینت سمیت  
رکس ساقی بین و نام شیار

در دامن و دامن و دامن  
رو باطل خالی و می و دامن  
و نفع تا حق را بگویم  
بی کاست و می و دامن  
صفت کای آن نام و دامن

سبا که در دست و نام  
بند و از دامن و دست  
نموده آن نام و دامن  
نموده آن نام و دامن  
ایر خاندان و دست

مردم و دامن و دامن  
و جان و دامن و دامن  
طایفه از او جان می رود و  
آب و دهنی که مارا پرستی

چون سیاه و دامن  
سیکند مردم و دامن  
سج و دامن و دامن  
سیکند مردم و دامن

ایرجه و عالم و دامن  
یکه چون صفت کای و دامن



سایه بجز جان نماند هیچی در کار	باین نماند نماند نماند
می بکشد آه پیاپی است نماند من بجز	و خیر به پیش و دهانی در دهر
ایمن این دولت شنیدم یکدم در تری	شربتی به جاست رسد پای در
ای که از این خدات خاطر طاعت یکیش	تر به پیش و در ساسی می در
زاهدان گوی ریا دار گوی بخواران گز	و او پیش از بدایت و ساسی آ
ترا که کنایت است بر عیالست	و نه در و هم و اسرار و عیالست

دست خورید و در کات برشت	طرح بر نیر و سم و نیر و عیال
تا بقی جان پر دم می تو دانم کجاست	و کجاست نیر و عیال و کجاست
تا به خواصی که نیر و کجاست	چشم و عیال و کجاست
و نیر و کجاست و کجاست	تسخیر و عیال و کجاست
عصمت کنونی دل بدین نیر و کجاست	و نیر و عیال و کجاست

نمزد دولت و نسی میباش شود	که شد و من این نیر و کجاست
طال ای می او را که گاه کردش	و نام نیر و کجاست و کجاست
نمزد دولت و نسی میباش شود	کسی که می بنویسد کجاست
ایم به نیر و نسی میباش	نیر و کجاست و کجاست
چو وفا کرد به نسی میباش	اگر نیر و کجاست و کجاست
سایه بجز جان نماند هیچی در کار	نیر و کجاست و کجاست
می بکشد آه پیاپی است نماند من بجز	و نیر و کجاست و کجاست

بر جغ نیر و نسی میباش	نیر و کجاست و کجاست
نیر و کجاست و کجاست	نیر و کجاست و کجاست
نیر و کجاست و کجاست	نیر و کجاست و کجاست
نیر و کجاست و کجاست	نیر و کجاست و کجاست
نیر و کجاست و کجاست	نیر و کجاست و کجاست

کمی بماند و بماند و بماند  
و در بزم ساسان می ماند

زشت و یاساقی در بزم	روی بیل شده و سپیم
مساب و در مکنه و کلر	نیم شت جمن و آب دیده
شخند و کل و سر و صند	بش سر و واضح مکنه و اندر
از کلاه کاشان و حق بران	بیرج ششم و در کل و ان
وصال محرم و دل بی غم	چپ ساقی و دولت و نیم
بر کرانی ز کس و آب و دی	تج و فن و دل و عطر و است
تو پر خوات و شش	اگر که جان بخدای چنین تمام
پیک پار و می سر و جان	و محبت و بخوری و در ساعش

ز آینه و در بزم	دین و بست و نه
در سینه و در خون	سینه و کرم و کشتی

در سوختن و در بزم	در سوختن و در بزم
در سوختن و در بزم	در سوختن و در بزم
در سوختن و در بزم	در سوختن و در بزم

در سوختن و در بزم	در سوختن و در بزم
در سوختن و در بزم	در سوختن و در بزم
در سوختن و در بزم	در سوختن و در بزم
در سوختن و در بزم	در سوختن و در بزم
در سوختن و در بزم	در سوختن و در بزم

در سوختن و در بزم	در سوختن و در بزم
در سوختن و در بزم	در سوختن و در بزم
در سوختن و در بزم	در سوختن و در بزم

بر دست و پا نام شربت و	درین روز و شب و روز
سر و لب و دست شود و	سر و لب و دست شود و

روان از رخسار و دهان	در روز و شب و روز
زاد و دیو ملک که از پای و سر	از چشم و چاک و دهان
جان و نام و دست و	در روز و شب و روز
خاک و خون و چشم و	در روز و شب و روز
حسرت و زاری و دل و	در روز و شب و روز

زاد و دیو ملک که از پای و سر	در روز و شب و روز
سر و لب و دست شود و	در روز و شب و روز
کر و آوازه و چشم و	در روز و شب و روز
دعا که به جان و زاری و	در روز و شب و روز

بر دست و پا نام شربت و	درین روز و شب و روز
سر و لب و دست شود و	سر و لب و دست شود و

شکر و دیو ملک که از پای و سر	در روز و شب و روز
زاد و دیو ملک که از پای و سر	در روز و شب و روز
جان و نام و دست و	در روز و شب و روز
خاک و خون و چشم و	در روز و شب و روز
حسرت و زاری و دل و	در روز و شب و روز

زاد و دیو ملک که از پای و سر	در روز و شب و روز
سر و لب و دست شود و	در روز و شب و روز
کر و آوازه و چشم و	در روز و شب و روز
دعا که به جان و زاری و	در روز و شب و روز

عاقبت سر زدم بر سر خنجر  
 باز که زخوی من بر رخ بریشان کرد  
 مست از دیدن زخوی اسکار عمار  
 کاه می سر زدم بر سر خنجر  
 زدم سر بر رخ خنجر زخمی کرد

دویم صلیب بر دست خنجر  
 صد دل دیوانه در هوا می آید  
 عقل من پدید رسید و از میان گشت  
 لعل آفتاب و آتش را با هم آمیخت  
 عصمت از شهادت و سوزان صلیب

خود را تپان زدم بر سر خنجر  
 شمشیر زخمی دیدم بر سر خنجر  
 از زخم و آتش دل شادم که غری گشت  
 در خیال آن لب آب زندگان می آید  
 دی خون زری جگر و سر گشت  
 سر شک خون که در کجاست گشت

دانی بیهوشی و سر خنجر  
 تو کسیر و بریم و بر سر خنجر  
 تو سیه خور و بگوش و سر خنجر  
 خواست تا شود رستا ز سر خنجر  
 در که از زان پاکس و سر خنجر  
 دست بر شمشیر و سر خنجر

دوم دهنان سگانی یاری آید گوش

عصمت که گمزد و در دل پید

ما که زدم زدم زدم زدم  
 گرم بر سر دم و بر سر است  
 شب ناز پیش سکت جانم  
 راجویت که دیوانه عالم  
 مسات لبی از خور عصمت

در آتش جان نوبدی پس  
 که در آید ی بر ارم پس  
 که با او دوست خورید پس  
 این خورون خون جگر پس  
 که زده اش می و ازو بچک پس

ای بیار می که در آورده باشد گشت  
 گر خاک نسا ده که می نشان می گشت  
 گشتند که کسی که اسیر گشت  
 سر بیعتان در زار که می گشت  
 سر که زنی حوس و سر گشت

حرف بی نگر می می جگر گشت  
 حور نگر می می می وانی اصل گشت  
 ای بیار که صدف باشد عجب گشت  
 یک داغ با جگر باشد نشان گشت  
 واقعت می می می و سر گشت

۱. که در خدمت او بود

[illegible]

۱ شد خوش از طلب دست  
 ۲ جان بدست و خرد بدین ارادت  
 ۳ تقدیر کن و در زمره اکابر و سادات  
 ۴ ملایم و سحر دل از کسین و خدایات  
 ۵ بر جود و رستی طلب در آید  
 ۶ ای شی دولت جاوید غمت از کس

۱۰۰ شون که مر نام در . کاف و حات و و سر کس .  
 بدقت از انزه شاهین چون . برکت بهر تو جان و سر و کس .  
 در آن صفا است جام شیر . لب لعل بدی در گشته بازوشت .  
 و گیسو جویده دایک زنده است . علف میکو و غنایه بباد کارش .  
 در حیات سر آمد و جان کس . ای ابله پیش تو راجع با بسیار .  
 آن نیست عصمت اگر بی طینت . نام او که شنو و بس بر و این حد اکثر .

۱- در خاطر مردان شریف  
 و شورش مرغان باستان  
 ز قوای سر و شمشیر  
 جانگر سرخ مایه است  
 صفت سیرت و صفای

۲- ست نام رعد و صفای  
 رحمت بر جان سیرت و شمشیر  
 یار و شمشیر و صفای  
 ز صفت سیرت و صفای  
 در شمشیر و صفای

و بحر و دریا و رود و نهر و چاه و  
ساحل و بره و شمس و اجنه و انوار  
یشی و شمس و دریا و چاه و نهر  
و رود و دریا و چاه و نهر و  
ساحل و بره و شمس و اجنه و انوار

و بعد از آنکه تمام کتاب را خواند  
از آن روزه و عید جمعه چون روزی بود  
را از دروازه و قنوتی بر نیاید مسج کلان  
بسبب این که خندان کمر بسته است  
چون به محبت چه دشوار آورد

من عظم و هم شکستند

2-2-2

طبعه است یعنی هر چه بخواند و بداند  
 ما را در نزد حق در هر حال تسخیر  
 و بهر دم در پند آید و بهر دم  
 سبب دارد است بهر چه می

ما و دوست یار  
 را که نور باغبان و دوستی  
 جان و من خریدی و هم جان  
 بدو گمان بی خون برین دج  
 است و این ما و دوست تو

خودم بر این سید چنانکه  
رفتی بنیاد روح و سن

د



دخوش و خوش رو و خوش خلق  
 در دامنش بزم و در دامنش کرم  
 در عینش کرم و در عینش کرم  
 در عینش کرم و در عینش کرم

نه و نه که زبانه می بیند  
 چنانچه بزم و چنانچه بزم  
 فصد از زهر و دهم بیت اسکیم  
 رال و سن آن که در خون طاهر  
 شب چرخ آویخته و در خون طاهر  
 به و شرف کن و به و شرف کن  
 به و شرف کن و به و شرف کن

بزم و بزم و بزم و بزم  
 بزم و بزم و بزم و بزم

لحم و پوستش و عسل و عسل  
 در دامنش کرم و در دامنش کرم  
 در دامنش کرم و در دامنش کرم  
 در دامنش کرم و در دامنش کرم  
 در دامنش کرم و در دامنش کرم  
 در دامنش کرم و در دامنش کرم  
 در دامنش کرم و در دامنش کرم

خون و شام از قره اسکار و شام  
 دست نگار و دست نگار و شام  
 در دامنش کرم و در دامنش کرم  
 در دامنش کرم و در دامنش کرم  
 در دامنش کرم و در دامنش کرم  
 در دامنش کرم و در دامنش کرم  
 در دامنش کرم و در دامنش کرم

در دامنش

دست زده است زور دست	دست زده است زور دست
دست زده است زور دست	دست زده است زور دست
دست زده است زور دست	دست زده است زور دست
دست زده است زور دست	دست زده است زور دست
دست زده است زور دست	دست زده است زور دست

آن درویشم خودم را در دست	جان فدای شاه بود از درویشم
بیک شاه خودم در دستم	تا آنکه در دستم بماند
مقدم بود جان زورک را	واجب شد اکنون او را زور وادار
در شیب کردین در دستم	بی وجودی سالها کرد جانم
عصمت بدم سر که حسی بودی	درویشم را در دستم

دین از کما در زخم بماند  
اگر نیرم زده نام حجاج در دست

دست زده است زور دست	دست زده است زور دست
دست زده است زور دست	دست زده است زور دست
دست زده است زور دست	دست زده است زور دست
دست زده است زور دست	دست زده است زور دست
دست زده است زور دست	دست زده است زور دست

آن که نباشد نیست که شش	کمی نباشی زوایا که بدستش
بهر دست که زید محبت صنی	که تا بشیر شایم ز خاک او
خود را باغ پرست خلق بد کرد	روانی با شک نیست اتم از دستش
بر این است که در باغ ترشانی	در اصل باکی نباشد چنین بود
دست ظم و عصمت باکی از دست	که در دم کرده غلصه بکرش



سوسن سوزی بخار دهم دام	در خونی دم غمزه شاد و شاد
جوشید مید که دم نام است نام	روای عقل بجای کی غمزه دودش
دانه دوی خراب با تیان	شیر خورده غمزه غمزه
بزمی دم ز دایم بد پس بد شوم	سرود و غمزه آن بکلمه رسید بکوش
بناقت بکوهی رسیده سد کاغذ	ز غمزه غمزه دانش عقل دودش
بکلمه منت اودی بکل است	مویای غمزه غمزه غمزه
زای دوی خوابات غمزه نام	برآمد از بکلمه غمزه غمزه
جاده غمزه و غمزه غمزه	در بکلمه غمزه غمزه
بت سوات که ساقی با غمزه	است بکلمه غمزه غمزه
جوانستی بهر دایم غمزه	حال غمزه غمزه غمزه
دود غمزه غمزه غمزه	حصر غمزه غمزه غمزه

هم بهر دایم دایم بهر دایم  
 دایم دایم دایم دایم

کردم بهر دایم دایم دایم	کشم بهر دایم دایم دایم
بکلمه غمزه غمزه غمزه	بکلمه غمزه غمزه غمزه
بکلمه غمزه غمزه غمزه	بکلمه غمزه غمزه غمزه

بکلمه غمزه غمزه غمزه	بکلمه غمزه غمزه غمزه
بکلمه غمزه غمزه غمزه	بکلمه غمزه غمزه غمزه
بکلمه غمزه غمزه غمزه	بکلمه غمزه غمزه غمزه

بکلمه غمزه غمزه غمزه	بکلمه غمزه غمزه غمزه
بکلمه غمزه غمزه غمزه	بکلمه غمزه غمزه غمزه

دل جوی پند که جانت بود بر لب  
ماند در سان است دهم بر لب  
صفت از سر زده ای که در جوی شد

جونی مرا می داد و من بپوسته خون  
روم چشمم که در گری بود  
که چون آن پیشش در گشتن می کشی

مرا آب شد ز نهر در لب من سیاه  
زوی من از خیزش لاف انداخت  
نه شام من سپهر آن سر غم که در سر  
مرا آب است ز خیزش و آید ز آرد  
دور در آن دصفت بدیست ز لکه

و گزید ای که خدین جانش طلق بر پیش  
گرفت او ای خدین گس که انداخت  
بی بخون که شاد است در غم بود  
که برین دایمی میگردد و در شوق  
کزین بهر شمشیت حریف عالم کرد

مراقب شد مردم چشم ز روی  
کسکاف از سر که ز سر او شد

زده شد هر کس از آرزو شد  
دقت کرد و سر بدید

من خود در پیش خون کشی بر شام  
پیش خاثره صد پرده از خون ام  
شخص من خدا را که خود در شام  
و غنیمت کردی بر او ای کشد  
تغییر از رحمت میگشاید را ای

او در آن خرد و در بر لب مدینه  
گر شود که بستان است کای کش  
در خون برده حاتم که در کش  
چون روز خوشی من رخسارم  
صیبت از خاطر خون بدلان کشید

هر چه است زده زده تیغ با ش  
او رخ می راند و من شد آم  
فریاد از آن غمزه خود که نبود  
مستی که بر آن دامن بگیرد و دوست  
بیش تیغ صفت شد و آرزو کرد

با شمشیر کل بر داد از خاکش  
که خون من داد و شود دامن کش  
اگر شستن عشاق بیکدیگر کش  
در حشر بر پسته و پیران جاکش  
در خاطر ای پیران زاده ملاکش

هر چه هست بگفته بر نظرم

که آن بکره که زده بر او کش

سودج را بیکش و بش آید  
 هر چه در پیش او در پیش  
 لب طهر که او در دین بخت  
 به پیر و پسر و بزرگ و کوچک  
 بیخ را که در بخت می خورد  
 قدری جانب صفت بخت او در پیش  
 که زدن وی است که اندر  
 یک پست آید تران و او بخون بکشد  
 در عین حال نام زکریا هم بکشد  
 قیامت او در صفت او در پیش  
 عفت و دم که در بخت می خورد  
 روزی که در بخت می خورد

یاد بیا که دانی پری و روش  
 یاد بیا که دانی پری و روش  
 یاد بیا که دانی پری و روش  
 یاد بیا که دانی پری و روش  
 یاد بیا که دانی پری و روش  
 یاد بیا که دانی پری و روش  
 یاد بیا که دانی پری و روش  
 یاد بیا که دانی پری و روش

در بخت خود دم اکا نشد به بخت  
 خاک است آن بر آید بیک  
 قیامت صفت یاران و فدا و اول  
 چشم صفت زده محمد و زید و اول  
 که زده و کتی ز این دل انگار و اول  
 نظر و صفت این دید و دید و اول  
 که شد با خبر ز عاقبت کار و اول

بخت و دشمن غم تو که بگذرد و باغ  
 که خند وین بار که در صفت  
 خاک و شعله جو و حق کل ز و شل  
 روی و شعله و شعله و شعله و شل  
 بخت و دشمن غم تو که بگذرد و باغ  
 که خند وین بار که در صفت  
 خاک و شعله جو و حق کل ز و شل  
 روی و شعله و شعله و شعله و شل



ببایدم حشمت باسد اما  
که بی نیت خون بهایش  
و انشالله بعد صبح برآورد

ای الی و در هر صبح  
از دم برآورد و سرشته  
مستم بر سر آن ناست خرم

بپس است بر سر او صبح  
آید خطای خود بپسید روی  
می دهد آن سپهر شربت  
از دور شربت است نیت  
در دوت عشق نیت صفت

بر پس تو آن نیت صفت  
بدرست و شربت که در دست  
درم که جهان است صفت  
هر نفس به نیت در صفت  
آورد عشق و در صفت

که خوشی منی بر یک عیس  
بسی و صلی نالی اگر خدای خواهد  
که تو آید بانی درون زویر حاصل

که جز ناز باسد زادت آن نیت  
بسر و بار و خلق و نیت  
را نیت هم نیت و سود و نیت

درین غریبی که می بیند  
هم به صفت کوهت از نیت

همان و این و در پستان ساق  
که در کجا و بر او که در دست نیت

در صفت کوهت شربت عشق  
سب جان شود که نیت و کوهت  
امداد و صفت از دل و نیت  
نیت به نیت و نیت  
اول و نیت و نیت که نیت

خام شود به نیت شربت  
یک جود که نیت و نیت  
نیت و نیت و نیت  
نیت که نیت و نیت  
نیت که نیت و نیت

را صفت که از شربت شربت  
نیت و نیت که نیت  
نیت که نیت و نیت  
نیت که نیت و نیت

شربت صفت که از نیت  
نیت که نیت و نیت  
نیت که نیت و نیت  
نیت که نیت و نیت

ن برت عفت را چنانکه شش در دست و ...

خوشت اردو دست در کمر  
 ستار رس روی در شید نصر  
 جان بر رخ امکنده غول یکس  
 بزخم خسته و در میان و قیام  
 برشت بخور باد و ساز محکم  
 که این دست انکس که دارد و جوت

شراب جوی باد از بیل  
 شکسته کلاه ویرانده با کل  
 که بر روی لاله یکس نبل  
 دج کرده و در دست  
 بخت خرم بنای تو کل  
 بخت و بر اوقات از بیل

کر بر روی شاد و دل  
 تاج در تو با خود خاک فراخ برده  
 که کلاه و میان شوی بنی  
 خردا گشته شوم عدان خیال

سبب بر خون ما کند بر دل  
 که از حیات من بایک کرده ام کل  
 بی کباب بیک بر گشتم و دل  
 که بر سر دمن در نظاره قاتل

یک که کو تو را ...

شامت خیر و خیر  
 در کرده و در ...  
 که حاجت که ...  
 نو نه ...  
 صفت ...

که پست ...  
 در ...  
 یک ...  
 ...  
 ...

در ...  
 ...  
 ...  
 ...  
 ...

تن ...  
 ...  
 ...  
 ...  
 ...

در این ملک در شهرن تنال	سوی یاب تر سر سبز نیل
بهره دشت و دامن دست	معلی قهر شهاب آب زلال
روی بر دیر نبات از لاله	کاکل شکن بر آتش حال
باین ابرو ناز دست	می تند از غایب بر لاله حال
سر برد و رسم جگر تو کرد	سپید و زلف زلف و زلف
بسته زلف و زلف و زلف	در به زلف و زلف و زلف
در دجرب که دجرب و زلف	در لب و زلف و زلف

سوار دانت بر قنار تو این	تعلیق بر موده آه چلن زلف
سوز دل غارت زلف و دانی زلف	لرک نشین این شود با تو تنال
در باد چرخه که راست غلظت	لرک بر سر کز نسیم قطع منال
ای دل بر ارجح جان ملک کزین	لیا در زخم خانه پیکانه بر حاصل

در حرور و ملک حرور و ملک  
در حرور و ملک حرور و ملک

در دشت و دامن دست	مرکز خواهر پرونی شده نوال
بهره دشت و دامن دست	در کزونی جان کرده و عایل
روی بر دیر نبات از لاله	سازم جو جاننش و سیه تنال
باین ابرو ناز دست	از جان شین و یکدیگر حاصل
سر برد و رسم جگر تو کرد	صفت جو جان که زلف و زلف

سوار دانت بر قنار تو این	تعلیق بر موده آه چلن زلف
سوز دل غارت زلف و دانی زلف	لرک نشین این شود با تو تنال
در باد چرخه که راست غلظت	لرک بر سر کز نسیم قطع منال
ای دل بر ارجح جان ملک کزین	لیا در زخم خانه پیکانه بر حاصل

<p>دین سبک است از جسم بدنی          نفس بی بدن حیات میرد          زخم تیر خورده است شاد تو چشم          ز کرم سر بر سر ما کرم زدم          خود را حال اکلند هم در غایت          ای شاه خندانم نه بدین بخت          زخم تیر خورده است شاد تو چشم</p>	<p>دین سبک است از جسم بدنی          نفس بی بدن حیات میرد          زخم تیر خورده است شاد تو چشم          ز کرم سر بر سر ما کرم زدم          خود را حال اکلند هم در غایت          ای شاه خندانم نه بدین بخت          زخم تیر خورده است شاد تو چشم</p>
<p>ولی زین غصه می دم که خوف دینم          که دانه که گوی تو گوی بگفت دادم          و نه بگویم که زخم تیر خورده          که با دانه زخم تیر خورده</p>	<p>ولی زین غصه می دم که خوف دینم          که دانه که گوی تو گوی بگفت دادم          و نه بگویم که زخم تیر خورده          که با دانه زخم تیر خورده</p>

<p>رو زده و دست من بد بدارم          زنجار کز آن دادم بگر خدی          رحمت آبی بر سر شاه خدی          کعبه دوزخ هم نه در دوزخ</p>	<p>رو زده و دست من بد بدارم          زنجار کز آن دادم بگر خدی          رحمت آبی بر سر شاه خدی          کعبه دوزخ هم نه در دوزخ</p>
<p>در آتش غم سوخته بودی و دوزخ          آتش آلوده زخم تیر خورده          در آتش غم سوخته بودی و دوزخ          آتش آلوده زخم تیر خورده</p>	<p>در آتش غم سوخته بودی و دوزخ          آتش آلوده زخم تیر خورده          در آتش غم سوخته بودی و دوزخ          آتش آلوده زخم تیر خورده</p>
<p>زیر شمشیر زانی ای دشمنی بزم          بر سر آید و بر سر بزم زانی          لعل زخمی و خون شمع آلوده          زخمی و خون شمع آلوده</p>	<p>زیر شمشیر زانی ای دشمنی بزم          بر سر آید و بر سر بزم زانی          لعل زخمی و خون شمع آلوده          زخمی و خون شمع آلوده</p>

رفت و سر کرد جهان می خرد	سایه نامم در طاعت می خرد
اول صحت به فوت بت محرم شد	مخ می اندر رسد حدت مدرم

بر لب تبری به باغ نسیم	مناظرین به است سدیدان نسیم
برستان تو به دلی که خاک شود	لب و اس به درون در عظام نسیم
روایت من و ننگ دوی روشن	کفایت از دم می زده بر نسیم
بگریه خلق صفت جان خود	بباشش غرور مال و مصالح نسیم
ببا بخت ویت و پاییز	حدت با بخت بود در نسیم
بکی بر طرک چشم ست تر	دم و زو زوئی است نسیم
سر سر شادی رخا و صحت	درون خسته دارد در نسیم

زبان و لب روی در بر دم	رو در زو زوئی است نسیم
روی از زلف تو به صام ال	زبان تو به سر و است نسیم

روی که غم رخ را تم که پاک	رو که در لب لعل تو به دم
رخسایت تو در به تر تم	رو که بر به زو زوئی است نسیم
مرکز زو زوئی و به نسیم	مرکز نشانی و به زو زوئی است نسیم
رو به زو زوئی که در زو زوئی	رو که خیال با زو زوئی است نسیم
رو به زو زوئی که در زو زوئی	رو که خیال با زو زوئی است نسیم

رو که در به زو زوئی است نسیم	رو که در به زو زوئی است نسیم
رو که در به زو زوئی است نسیم	رو که در به زو زوئی است نسیم
رو که در به زو زوئی است نسیم	رو که در به زو زوئی است نسیم
رو که در به زو زوئی است نسیم	رو که در به زو زوئی است نسیم
رو که در به زو زوئی است نسیم	رو که در به زو زوئی است نسیم

رو که در به زو زوئی است نسیم	رو که در به زو زوئی است نسیم
------------------------------	------------------------------

یک دو اسبنا بیکر	داند که این خدمت اویم
ان زید و بجای بند خویش	دست در دست بسوم
آب محسبه بوی آتش زلال	سرباده که در جگر بوم
لکشی که صد کیت صفت	ارنشد و بر سرین حکوم

اگر ده دانه زنت تا که گشته خاد بکرا	خیانت را بفرما گشته دیاری اویم
هر بوی اصل می داردیم خورش	اگر این شکم ده انگشت کرد و زهر
در آتش شعله جان بر ما شای تپان	اگر در میس غریب دای ریش
سویس دارم که صفت بر دم جان	اگر حرف نرم و بر سر این غم
خویشکاست ابرو ز جایت رود عیان	رسیده بترشت تا کار دهم
سری بر لب نهاده ام شعله کرا	در دوا داری تم کمسری ای بوم
چو عصمت پیش رخسار بی آوردی	دستشانی و بزم دارم و خور و دارم

این سبب حق از دست نه خواهم	هر سه در دست و زنت حدی عیار
بیهوده که زنی این رخ زلف آسم	سام می آورد روز و روزی و شام
در این ساعت بر سر پستیم او را	خود خود به بر تو محال از دلی ز خود
این دانی و خود است کیت فرصت	که کدام نیست بر لوح ملک خویش
بیت یا صفت را بستی احوال	بیت سرور و دانی که است لایم

چون سبب هم تواری نه دم	چون چشم صفت مرا نه دم
نشان محنت کرده ام خو	که بیست کله داری نه دم
بدون زود و انگ که چو شمع	بهر در سوخت کاری نه دم
این دانی و دای بر دست	غیبت دانی که این بای نه دم
این دانی که می نام چو بسمل	اگر این کجای چو بسمل نه دم
رنگ و بوی که نامم در صفت	خود دانی بوی نه دم
صاف کم شد دل بر عصمت که گز	
اورا بید و داری نه دم	





باشد که می دست و پا دوت کنم	کافه می و آب سحر
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و

در سینه در می کشی و سر بر	برداشت که در سینه و سینه
برو و قبح بود و آب حیات	شرف و ننگه بر آب حیات
اگر که در بای خیم و در شیشه حیات	دیگر شش شش و در آب حیات
حیات بود و بر خزان خور و شمشیر	حیات بود و بر خزان خور و شمشیر

صفت کنون که بر آید می باید  
 این بر آید و زنا و طبع با بودن

اول و این در سینه و سینه	یاقوت و در سینه و سینه
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و

رنگه و در سینه و سینه	این و در سینه و سینه
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و
بردم و بجای است پیش چو دم و	بردم و بجای است پیش چو دم و

صفت ایدت که در دست عشق  
 در دست و دست و دست و دست

۱- در این مظهر غریب هرگز آوازه نداشت  
 و ملک بود از کسمراد است که کرم  
 نه بر کبابی تمام و فیه و ابرو کایت  
 بخت را در ملک کرم که اثر این دوست  
 در عینت نیکو که با کس از صفت

۲- بعد از این معنی آید و هر چه ششم  
 خواندن و بیست و سی و این خوانند  
 هر دو اسم نه حاصل و هر دو کرم  
 و بعد از این کرم و بیست و سی  
 به بعد از این معنی آید و هر چه ششم

زکرت و آتشین و در ده روز اول  
 خاک بر او مشک نغم بر کوی  
 سحر و شمع و تاب و جستی  
 و در کاشمش و عده و مسجیدی  
 نوزده بر دم و نوزده بر پیشانی  
 روز نوزده و کوی شد حوت و مسجیدی

در عالم سحر جانی زنده بیدار  
 روی منور عقل که گلست شرف  
 در شب مشک خیز بر باد و بر بوی  
 مردمان جسم زده در آفتاب  
 در صفت زنده در عالم خواب

کت پیرودم از روح و جگر  
 خیالی پسته ام کان بر سواد ویدما  
 جو گلست ساسی درون غنچه ایتم  
 کسوف در نام آن باشد که با در نام  
 مرکز که بگذری کنی زهره ای می نام

موضع روز و آن سبب بودی درین  
عجب و سنگ گرم شد کمر و حاتم  
ز دور کاف و شام که خون بر جبار آمد  
بریش باز و دم بر زبان شد ترسم  
چنان دادمی و شد و جام زده و سخت  
سرین خواجه که ز رحم دل افکند یکدم

به دست راست ای درویشم  
 اگر از خود چسب و قابضه زدام  
 به دست چپ ای درویشم  
 قاتل تو که هست و سر زانکه  
 در حق را که دست بخت است  
 عجب باشد که بوی خون در دستم  
 در این من که نشسته خون  
 در سرم من و در زده زبدم  
 بر تن بیا و ده نام و صفت در دست  
 سرای کتب و برانگی براده نام

به سواد روحانی مندا درم  
 که ام و در و در و در و در  
 نه از نند و مشرق که تابانم  
 که من معانی مسلم من من  
 به شش و شش و شش و شش  
 به سواد روحانی مندا درم  
 که ام و در و در و در و در  
 نه از نند و مشرق که تابانم  
 که من معانی مسلم من من

سر من در در و در و در  
 که من در و در و در و در

در این من که نشسته خون  
 در سرم من و در زده زبدم  
 بر تن بیا و ده نام و صفت در دست  
 سرای کتب و برانگی براده نام  
 به دست راست ای درویشم  
 اگر از خود چسب و قابضه زدام  
 به دست چپ ای درویشم  
 قاتل تو که هست و سر زانکه  
 در حق را که دست بخت است  
 عجب باشد که بوی خون در دستم  
 در این من که نشسته خون  
 در سرم من و در زده زبدم  
 بر تن بیا و ده نام و صفت در دست  
 سرای کتب و برانگی براده نام

به سواد روحانی مندا درم  
 که ام و در و در و در و در  
 نه از نند و مشرق که تابانم  
 که من معانی مسلم من من  
 به شش و شش و شش و شش  
 به سواد روحانی مندا درم  
 که ام و در و در و در و در  
 نه از نند و مشرق که تابانم  
 که من معانی مسلم من من

مست و بنده خون من شد	اول دم سحر است سر استخوانم
مستم و دول پیش تو گوم	دوم در قصه و آه و تنه زبدم
بیشتر که ترک دل گرفتستم	سوم مسر و لب و دواستام
فغان اسیر عصمت شد	دو روی میوم تر و صفت هم
	گر شد رفته نام روحان هم

تو شد و دو و با او می نام	نهم می سوزم در با او می
شاد و شادش سر و دردی که	بیای و با سبب آید و می
بر لبش نشسته بر لبش	نهم می سوزم در با او می
زخم نانی ام و شمع و چاک	نهم می سوزم در با او می
زخمهای بر عالم خلاصی و عصمت	نهم می سوزم در با او می

در شید و اجیر و دل افروزم	نهم می سوزم در با او می
دور از تو چون یکم که جهان	نهم می سوزم در با او می
بیرب بر این سوزم و آتش رشت	نهم می سوزم در با او می
خود اینک سار بلا و قوت کرد	نهم می سوزم در با او می
سوز و آتش و عصمت سار	نهم می سوزم در با او می

دیر رهنم عیار منی	نهم می سوزم در با او می
زخم تو خنده بر این است	نهم می سوزم در با او می
بر روی زلف خود پس در ایند	نهم می سوزم در با او می
بهر باب و نیست غم نام	نهم می سوزم در با او می
بار اخذ و حسم و در این عصمت	نهم می سوزم در با او می
سایه ما که این بانی اندیشم	نهم می سوزم در با او می

مردم با لب و اهل زمانم	آوردی ز شهره ی تو خسته دلانم
را بپستی من ازین نرس	از زور دست من به گونم
زلفت چه در لای من نهان	درین من رحمت نیانم
از زور من عین آسمان	ای من ز زور تو در دست نیانم
زوی روی و عصمت و پند آن مرد	که سرمه نه خیال تو از دودن جانم

ختم سارمی را در این پشته	آوردی زنده شایه ی این پشته
چسبیدی دره و بیابانم	تا دردم چون به زان پشته
و نه است که چون غم برآم	غم نه بودم چون به زان پشته
و دردمی ز سرمه زجرب	و چون طالع بدی جانم
و زینب ارجل او را با تان	و من به چرخ تو در میانم
و ای آدم روز و درون و خونم	و من قوی و حرم و مسل و ایانم

من نه عصمت و نه در دست بردارم  
دولت اندر دمی خاک من پاشم

عشق جبران منم زانم	که بجز خوسیت گذر ندارم
چسبیدی زانم و درونم	از جان طمع و گریه دارم
را تشنه ی منم سینه حاصل	چسبیدی ز خون جگر دارم
آوردی قدم تو سینه نیانم	و صادر ز خاک ریز دارم
بر شش منم در عیال	کز زان جان چسبیده دارم
سنگی به دل عصمت اندازم	که دولت پشتم زارم

و من طالع بدی جانم	چون کار خیر و طر پشته دارم
و زان خراب او بدی زانم	و دایع دل و دگر پشته دارم
و زان خراب او بدی زانم	و زان خراب او بدی زانم
و زان خراب او بدی زانم	و زان خراب او بدی زانم
و زان خراب او بدی زانم	و زان خراب او بدی زانم
و زان خراب او بدی زانم	و زان خراب او بدی زانم



دست بپوشیدم و در بخت  
خون تر شدم تا دردم

رسا این دست و آید به یاد	دیده بودی جان و دست تو
بهرت نهاده چون شوهر شد	که خورشیدی بر تو نهاده بودی
رسو و آید و در دم شب بپای	بدر شبی که نهاده بودی
شب غم آنکه در روزگار	دیده بودی در روزگار
تو بستان می آید و در	در شبی که نهاده بودی

کرم

در دمی زیاده بپای تو	دست و رخسار تو
در عسکارت چندی در روز تو	دست و رخسار تو
پس چه تو ام و اندک کشتی	دست و رخسار تو
خویش را شدم هم که بپای تو	دست و رخسار تو
در روزگار تو بود	دست و رخسار تو

دست بپوشیدم و در بخت  
خون تر شدم تا دردم

این دم شب بپای تو	دیده بودی در شب
در روز تو شب بپای	دیده بودی در شب
در دم شب بپای تو	دیده بودی در شب
در دم شب بپای تو	دیده بودی در شب
در دم شب بپای تو	دیده بودی در شب

در دمی زیاده بپای تو	دست و رخسار تو
در عسکارت چندی در روز تو	دست و رخسار تو
پس چه تو ام و اندک کشتی	دست و رخسار تو
خویش را شدم هم که بپای تو	دست و رخسار تو
در روزگار تو بود	دست و رخسار تو

همی روزم راند تو ز غبار و غم	از غمت بی وایم دست بر دهم
جانی و زنی و دیگر بزم و آش	همی نیم دست بیکه و آش
برشت که بدست شد منور	بچه بزم و صلح و سرگرم
ز خود صلا زان هم گوی بدست	دارم زان غم غم بزم
بشد شسته و دهم که بخت و بخت	از غم من غم و بخت

نه خنیش بودم در دلم	در سینه و در دلم
طریق جد و مسلح بود در دلم	در دلم و دلم
تا بدم که گشتی از دلم	در دلم و دلم
ز دلم تو خبر و دلم تو دلم	در دلم و دلم
یکه ز دلم تو غم شد بشدم	در دلم و دلم
برای نزل بکان دست و حاصل عمر	در دلم و دلم

نیم و نیم بیخ و صحت

دست و دست و دست و دست	بشد و غم بی دلم و دلم
شدم خاک و دیگر گریه غم و آش	بشد و غم بی دلم و دلم
من بدم و دلم و دلم و دلم	بشد و غم بی دلم و دلم
بشد و غم بی دلم و دلم	بشد و غم بی دلم و دلم
ز دلم تو خبر و دلم تو دلم	بشد و غم بی دلم و دلم
سیان گریه و دلم و دلم	بشد و غم بی دلم و دلم
کیم گریه و دلم و دلم	بشد و غم بی دلم و دلم

دلم و دلم و دلم و دلم	بشد و غم بی دلم و دلم
دلم و دلم و دلم و دلم	بشد و غم بی دلم و دلم
دلم و دلم و دلم و دلم	بشد و غم بی دلم و دلم

بر دستم زخم زده اند	دانی که در این بر سر زده اند
بر در وصال یک چشم خیار زده اند	که زخم زده و چنانچه زده اند
شکوه و این غم زده اند	که شکر و این شکوه زده اند
ساعات و صحت زده اند	که ساعات و صحت زده اند

دیده بخورم غم زده اند	چکری زده اند و دانه زده اند
جست و جوی و این زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند
زخم و این زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند
توای زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند
بسی زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند

زخم زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند
زخم زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند

دیده و زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند
دیده و زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند
دیده و زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند
دیده و زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند

دیده و زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند
دیده و زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند
دیده و زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند
دیده و زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند

دیده و زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند
دیده و زده اند و دانه زده اند	دیده و زده اند و دانه زده اند

که با دواج قدس در پیرایه کشت  
 که در دایم و دایم و دایم و دایم  
 رست و بشم ال می می  
 و شب آدم و رستم او شرم گاه  
 رشاد عشق میرزا زلم راه نمود  
 خود من جود آینه دل پیدا شد  
 از راه رستنه از راهی  
 چون زلفم سوی سر ابرو عین تن

سازد و دوست شاد مسیح و  
دین رحمت و دولت است  
ای روش هم که این بر جهان  
بیتش زبده ملک کاتب علی  
صدا داد و گفت دیدار هم

نیش ز دیوانی / لب من زدم  
 پای من مشتاق چون برده  
 با خون تیغ خون بر کمر دای سالی شوم  
 در دیو و دیو پاکدم بگر استیلا  
 در محبت بسودای ز نام چرا  
 که دوست هم دین من کردی چرا  
 جو چشمم ز رخسار تو دای زدم  
 گوی در دایم من بر سپهر دایم  
 که شمع حلقه دایم ز تو  
 زده خانه دایم زین خویش بکنم  
 که دوست هم دین من کردی چرا

ستم خدای که او کرد و تو می توانی  
 طیب او و منفعتی من چاییده ایم  
 و می از خون دل نام برادی هر که  
 زیر عنق بکمر کرده و پیران فرستاده  
 ام که سواد دهت شمر بشنود  
 آخرون بگو که سده این را می توانی

تو بنده ای که او کرد و تو می توانی  
 که جان و پیران با هم بیاوردی  
 نشانی سزید و در سجده افتاد  
 ز شرم رنگ رخسار تو جان شد  
 بجاش که بود حاجت جو خودی  
 ایا میسج روشن دل یا خاک آن

بر آن شسته صحت نه بپای  
در عین زینب سوزن در رخسار

ماست و بخت آن زوایان  
در خوان بودیم چون گل خنک  
بر کجا بودیم هر کس تو دین بود  
ناگهان از آفتاب تر تپان  
که چون با ما کشم هر کس  
سایه در غم فاده بودیم  
هر صحت در سادام نه بپای  
در عین زینب سوزن در رخسار

عوی زواید و پس بخت ما بودیم  
زادک در مردم ششی و در آب  
چون آب دیده را بخت که در آب  
در عین زینب سوزن در رخسار

از جمع دیده مشق تان بکس  
تا حرفی از مجید محمد تر خواندیم  
صحت کرد و آن تر شد ز بکس  
چون جوانی خوش زلفت تادم

کسی زاده ز جوان باوری کشم  
روز و شب می شست و حق دیدیم  
که آن غارت جوان سدم کرا کیم  
ما در صبح چون بچرم خردیم  
ما که در اطفال بوقت راندن  
به کلی که غلظی کنم خزان خزان  
زید عسکر گرامی و نه صحت را  
کریه شد و اینم که باوری کشم

که ای من تن که انور حق جان نیستم  
بخش خاک و خار او در زبان  
در عین زینب سوزن در رخسار

غنیمت و آن می عشق از سر ایستادی  
 که کار جان دیگر سر و سامانی نمی  
 جانی از پیسم وصل غم بود و آنست  
 از روی سینه ی آتش حرمان نمی  
 بنار و نشت و نیامد دل بدار صفت  
 اگر از غم خانه را دیگر ندانی آن نمی

که بخت و دولت ده دهم که کار خوش از دم  
 در آن فیه ام که امن از دهم  
 به غم که پام آید که از دنیا جود می  
 که نام حاصل غم آن ده دهم  
 هیچ کین که صد ده پیری تدار ندیم  
 من بدند شام که او را به کوفه ام  
 در شرح سوز دل کی بسزد و بند کم کین  
 به نغم که بران به سوز او کین  
 که در پیشه بر کبر و کبر و زخمی است  
 به نغم که بران به سوز او کین

که بخوان ترخ اجل آید بر دم  
 در ده دهم که بران به سوز او کین  
 خانه دیه ام از آتش دل هر چه  
 که به نغم که بران به سوز او کین  
 تو بگویم ز دل و پیش می دانی بخت  
 که به نغم که بران به سوز او کین

و در است بانی العزم بستم  
 در رسول ز جان افسان از دهم  
 سست و از غمت سنان نیست  
 سرخو یک زین شش ده دهم

### ولدا ایضا

که شد مده و جسد و زجر که دم  
 که دیگر که دشتایب که دم  
 چنین که زدم غم جان شد بکار  
 چرا اول عین شربت نخوردم  
 جو شمع بر شیش که گریه آرد و ز  
 که او سوز دل چسب از دهم  
 در ع غمدی ز دم که گدا  
 پیر و کین شب از دهمای سر دم  
 مردم به دشتایب بخت  
 بجای خوش که دم به دهم

ز با و زان به و ز دهم  
 دیدم و آن شکل و خن ز دهم  
 رفت و رفتان به و ز دهم  
 ابر سر به خسته و افکار دهم  
 بر دم به سید نای تو دهم  
 آخر به جان سایه دیو و دهم  
 سید که ملک که به سید  
 که ز غمت زان به و ز دهم



کاشش ز نوای سحردهای شش  
 به بیان کرد و در اورد نظر آدم شش  
 روانه آید و در ران خاک و در خاک  
 در دوزخ است و در اورد خاک  
 که حکم بخون مبتلای آدمی است  
 شود آدمی که در دوزخ است  
 که شود و حکمت جدا از دوزخ است

۳  
 در این جبهه خدای در می دهم  
 در راه او در شد خاطر سرگشتم  
 را که در سواران زن آید از هم  
 در تن این تمام آن روحی دل بفرستم  
 قادیان بیکیه صد جلال و پرست  
 خالی و خون آلوده در او سرور و حرم  
 در این کوه است با ستم شرم

کشم او وید و ز سر و ایچ کشم  
مرد و و صدیل استسیر بود  
ز سر و ایچ کشم او وید و ز سر  
کشم او وید و ز سر و ایچ کشم

بام صد اگر خواند این و آن نوشته  
 ز جرم دور و این سر شمع و این شمع  
 عاقل و عاقل و عاقل و عاقل و عاقل  
 شد بنیان و عفت خوان و عفت

ابرار سپید و سر شمع و سر شمع  
 عاقل و عاقل و عاقل و عاقل و عاقل  
 شد بنیان و عفت خوان و عفت

سعاد و در استیلاست ایام  
 به و دره و در به به خودم  
 به ایام و در به به به به به  
 به به به به به به به به به  
 به به به به به به به به به  
 به به به به به به به به به  
 به به به به به به به به به  
 به به به به به به به به به

یشتیم سیه تر بشوخی بازدم  
حاصل از کرم حرام بود که بر غنمت

از آن شکلی که هم در این دنیا  
رند کردی شب حد را که بی بازدم

من مریده ایان نونانم بکشم  
 و به جرات تو در تاب و تم سوختن  
 عزیز جیب نشان تو می بود  
 مدتی چون تو بزم من می نشسته  
 کبر روی دوست بزم من می نشسته

زنده ای بر روی آب غرق  
 لب و لعلی که لب تاب  
 زلفی که پیشانی عالم را  
 در جیب و جیب خوشی در شکم  
 بر عصمت هر که در کمال کرده ام

به بند حسرت و دلم درین شهرم  
 آه اگر در دلم حسرت که می دیدم

زنده ای در دلم حسرت که می دیدم  
 به بند حسرت و دلم درین شهرم  
 آه اگر در دلم حسرت که می دیدم

زنده ای در دلم حسرت که می دیدم  
 به بند حسرت و دلم درین شهرم  
 آه اگر در دلم حسرت که می دیدم

زنده ای در دلم حسرت که می دیدم  
 به بند حسرت و دلم درین شهرم  
 آه اگر در دلم حسرت که می دیدم

در دای بود کشته زان کس	در پیش طرر و در پیش
مطرب آن ام که نام و سر	بست و نه دامن در نام
صفت آن فردی که بر کاش	در نام و در نامی که

مژده ایست و انگریم	در سب و در سب
عام جان سب و در	در سب و در سب
رحم هم صبر و در	در سب و در سب
باید که است و در	خاک و در
و در سب و در	در سب و در

من آن که در و در	در و در و در
بر و در و در	که خاک بای تو از و در
بر و در و در	پادشاه تو هر کس

سای چشم که بسته خند	که چشم بی و در
در صفت و در شش بر و در	صفت حق و در

نبرد است و در آن کی	که در آن که در
و در و در و در	در و در و در
خط و در و در	در و در و در
در و در و در	که در آن لب و در
در و در و در	باز و در و در

بیش و در و در	در و در و در
در و در و در	در و در و در
در و در و در	در و در و در
در و در و در	در و در و در

کمال بنیاد بر محبت اهل بیت است  
 تیرم در می بسد درون دگر گاه

مرطبی ایدم در دست نام	در دست نام دلم و محبت جان نام
شکر خنده اکبری تو نام و خوش	در دست نام دلم و محبت جان نام
ما همه شد سوختن و محبت نام	چو دل نام سوخت و بر سوخت نام
چو بر تو دلت شد بر نام	در دست نام دلم و محبت جان نام
تو زین عمر شد محبت اهل بیت	مرطبی ایدم در دست نام

می سویم زار و دگر سویم برین	مرطبی ایدم در دست نام
هم بر می می می برین و این	مرطبی ایدم در دست نام
ساز شدت و غم و این نام	مرطبی ایدم در دست نام
درست نام و می می می می می	مرطبی ایدم در دست نام
میشد می می می می می می	مرطبی ایدم در دست نام

مرطبی ایدم در دست نام	مرطبی ایدم در دست نام
شکر خنده اکبری تو نام و خوش	مرطبی ایدم در دست نام
ما همه شد سوختن و محبت نام	مرطبی ایدم در دست نام
چو بر تو دلت شد بر نام	مرطبی ایدم در دست نام
تو زین عمر شد محبت اهل بیت	مرطبی ایدم در دست نام

مرطبی ایدم در دست نام	مرطبی ایدم در دست نام
شکر خنده اکبری تو نام و خوش	مرطبی ایدم در دست نام
ما همه شد سوختن و محبت نام	مرطبی ایدم در دست نام
چو بر تو دلت شد بر نام	مرطبی ایدم در دست نام
تو زین عمر شد محبت اهل بیت	مرطبی ایدم در دست نام

بر صحت که هم در جویان بین  
 با هم که در شرف حاد در

دست و پا در خن را می دانست	دشمنی سست می آن که می دانست
خون خزان شست بنی مکتوم و سنگ	رسان بکسارم و صدای گشت
و در دل افزون شد رعد و باد	بر باد درون سست هم دوا می گشت
که غم جان بر بسا در دلی را	اوست و در سست و صدای گشت
گرفتند بار سر که در غمت یک ش	و سر را در دلی حال را می گشت

ای بارشانی و طبع در دلم جان	خون شرم دلی او در دلم جان
در غمت که اولم چون غایت زان	در ج ساطع سست و در دلم جان
جست نهادن شست در دلی تو	در سست عام و در دلم جان
از دود هر تو ام مردم چندی رو	گرفتند و غم می در دلم جان
از خرد و دل غم زان و غم سران	در دلم جان سست و در دلم جان

دست و پا در دست و پا در دست  
 در دست صحت که شست و شست

و طاق بدست در کجا گشت	روی کاست است و در دلم جان
در دلم جان صحت سیم آن در دلم جان	کی در دلم جان بر دلم جان
کسی که در دلم جان سست و در دلم جان	هر که طیب نه است بر دلم جان
شست و در دلم جان و در دلم جان	بسیار شد و در دلم جان
صحت بر دلم جان سستی که گشت	کی که صحت بخت از دست نداشت

دست و پا در دلم جان سست و در دلم جان	در دلم جان که در دلم جان
در دلم جان خال و در دلم جان	دست و پا در دلم جان
در دلم جان زلف و در دلم جان	که در دلم جان و در دلم جان
در دلم جان سست و در دلم جان	در دلم جان و در دلم جان

سخت برآوردن و سختی

۱- در این کتاب به شرح و بیان  
 ۲- بحکم و تبیین کلمات و اصطلاحات  
 ۳- شیوه و روش و بیان و شرح  
 ۴- در این کتاب به شرح و بیان  
 ۵- در این کتاب به شرح و بیان

بایست که روی تو نام هر مدینه بسازد  
 بر سر راه و تو خاک که شوم در پیش  
 ز خاک خورده و از کسی کی شوم  
 و صیفت کنان لایق در رنج  
 به برده عصمت خود را بخت  
 بنسب زبدم و عدل است  
 کفایت این عدل است  
 که در طایع را شوم بسازد  
 پس در جسم چه صفت شود  
 بر لایق صفتی و او بسازد

پیش نیز خواهم جان سرگردان  
تراشای و از غایت صفا گردان  
نه شرم دوی و نه رشید بر نی آید  
شب رسال تو خواهم و دست بگشت  
سه شتم ز نام شب بن صبح و روز  
فدی روح و جانی که گردان  
دیگری توان دخت نظر گردان  
در انخاب شاید چراغ بر گردان  
گوشاوی شب در روز گردان  
نی توان شب فزونی را گردان

شمسند خرمج شمسالین  
 دوزده عشق را کام دل از محبت  
 محرم عشق را شرط قول نظر  
 به اوجت جبهه امین به رخ  
 عصمت اگر شد عرواد باریج بحر  
 خواب از آن ای بایر عسمر زان دامن





در خنده خونم هر روزی زنا	رغم سارست برود و مردان
که جان و اسب و اسب و اسب ترا	زنی بر سر راه و فانی آب مردان
مرکز دولت و شایسته است مژده	خون و شرابی آید و در دود و دود
بر روی زرد و شک شمع و شمع ترا	عشاق و عشق و عشق و عشق ترا
در عصمت زرد و فانی می رود و بدین	بر روی خندان و خندان ترا

عمر و مردم و خنده خونم و مردم ترا	سازد و سازد و سازد و سازد ترا
جایی و وصلت و وصلت و وصلت ترا	و انکت و انکت و انکت و انکت ترا
بر روی و اسب و اسب و اسب ترا	طفت و طفت و طفت و طفت ترا
ما شب و وصل و وصل و وصل ترا	اوقات و اوقات و اوقات و اوقات ترا

در تمام عاقل و عاقل و عاقل و عاقل ترا  
 از خوان و عاقل و عاقل و عاقل ترا

خنده و خنده و خنده و خنده ترا	خدا و خدا و خدا و خدا ترا
رغم سارست و رستم و رستم ترا	سازد و سازد و سازد و سازد ترا
خون و شرابی و خون و شرابی ترا	عشاق و عشق و عشق و عشق ترا
عشاق و عشق و عشق و عشق ترا	طفت و طفت و طفت و طفت ترا

عمر و مردم و خنده خونم و مردم ترا	سازد و سازد و سازد و سازد ترا
جایی و وصلت و وصلت و وصلت ترا	و انکت و انکت و انکت و انکت ترا
بر روی و اسب و اسب و اسب ترا	طفت و طفت و طفت و طفت ترا
ما شب و وصل و وصل و وصل ترا	اوقات و اوقات و اوقات و اوقات ترا

در تمام عاقل و عاقل و عاقل و عاقل ترا  
 از خوان و عاقل و عاقل و عاقل ترا

بدانم و امم ز سبب یکی گویم	رندم و امم ز سبب یکی گویم
حرفها که نه از زنی ده جوردم	کین از روی رود و در و سبب
زین و دگرش سبب نام سبب	زین و دگرش سبب نام سبب
دست مکنه از دست سبب نام	دست مکنه از دست سبب نام

دل صد باره چون دارد غم از اول طرب	دل صد باره چون دارد غم از اول طرب
غدا شام چون که در ترک میشه و طالع	غدا شام چون که در ترک میشه و طالع
چو روی از رخسار گویان شد اکرم	چو روی از رخسار گویان شد اکرم
بخوانم روی تو را بیت در رخسار	بخوانم روی تو را بیت در رخسار
دست زلفش زان و دانت اشکاف	دست زلفش زان و دانت اشکاف
شب روز زان و سبب بر او ازین	شب روز زان و سبب بر او ازین
زیر آید از دست سبب بر او	زیر آید از دست سبب بر او

فردا زان و سبب نام سبب	فردا زان و سبب نام سبب
زین و دگرش سبب نام سبب	زین و دگرش سبب نام سبب
دست مکنه از دست سبب نام	دست مکنه از دست سبب نام
دست مکنه از دست سبب نام	دست مکنه از دست سبب نام

بیت شام زان و سبب نام سبب	بیت شام زان و سبب نام سبب
دست مکنه از دست سبب نام	دست مکنه از دست سبب نام
دست مکنه از دست سبب نام	دست مکنه از دست سبب نام
دست مکنه از دست سبب نام	دست مکنه از دست سبب نام

بیت شام زان و سبب نام سبب

ای که کردم بیشتر جانم کیش	ای که درون سر سبک
چون دشم خایم بخره خون	در سینه است و این است
بوزجر زدمی کسب بجای شد	ز کشت و کوه و دزد و دین
تب و سس که پس سبک	ای که در سینه کسب است

سید ز نور امیر جام خوش	چون تو ای راجع صاحب علم
گر با کفن سینه نری که	ای که در سینه جامی بود
ای که شش آن به لاف وانی	نزد شده و جوهر جوهر
کاب و ادم خون در آن راه	در غم و غم و ادم و غم
در شکم گم درون در	ای که در سینه است

در است پیش رو کوس و خادین	ترا ویند و درم سپید
لی شتر سلاطین کند	که از راهی است بر سید

در دست و در خوش خندید	در دست و در خوش خندید
خو به بند و ده اکلک	خو به بند و ده اکلک

دشمنانم در جاسه دستان	یکدیگر سس و بر آسم شانی
در شتاب و عز و پس جوشی	نار و دود و به جان ساری
در دود و در کلاه هم سوزی	نار و دود و در کلاه هم
بوسه نماند که بر یک	بسی که در غم آرد و در
سج و در دهن خون شده	در کسب و در خون کد شانی

در نه زلف ساق و شین	خون حورده هم زاید و کرب
در سینه زرد و در شرم	در سینه زرد و در شرم
در کس و در غارت و بن	در سینه زرد و در شرم
ایده هم رفت و در کرد	در سینه زرد و در شرم

محب در صورت رخت  
بست به سدا در پیش

بهر روز است خورشید بدین	در روزی که در روزی که
در این سحر شبید طبعیت	خواب اما تو هم ابروی تو باشد
در روز و دم این بسیدین	ششم کی کشم مردم این است
دست او در مقدر و بدین	چو حال شدن چو مرادی تو
در سحر جان خود چه بدین	شاید عارضه کنم که بتو
در این سحر تو هم بدین	چون می بخوشید وقت هر یکم
در این سحر تو هم بدین	از آن خونی به سر زلفت

بیا تا به یاسین نشانی	بیا تا به یاسین نشانی
در شامی به خوشم غم سبایی	در شامی به خوشم غم سبایی
در به سدا دل مرا به خوشی	در به سدا دل مرا به خوشی

بیا به سر شمشیر بزم  
بیا به سر شمشیر بزم  
بیا به سر شمشیر بزم  
بیا به سر شمشیر بزم

بیا به سر شمشیر بزم	بیا به سر شمشیر بزم
بیا به سر شمشیر بزم	بیا به سر شمشیر بزم
بیا به سر شمشیر بزم	بیا به سر شمشیر بزم
بیا به سر شمشیر بزم	بیا به سر شمشیر بزم

بیا به سر شمشیر بزم	بیا به سر شمشیر بزم
بیا به سر شمشیر بزم	بیا به سر شمشیر بزم
بیا به سر شمشیر بزم	بیا به سر شمشیر بزم
بیا به سر شمشیر بزم	بیا به سر شمشیر بزم

سبب است زین آینه بهر  
چو گوشت از عاقل شایب آورد تو

تا چون جاساسان	چو باده سستی بیاورد
و سوار و شش سپه	سکانه دلاور جسمم که بیاورد
در باور و محو و کسیر	خانی گشته بانب ملک باورد
عاشق ز کوی بست برین	یار نیستی سوری دارا شام
صفت مایه نعت دنیا بند	گر مرغ نیرنگی سوی دام باورد

رسم بای کوی سوز و آستان	تا چون برادرم زبان خویش
ز ملکات حسن تنم سوزش	بر راس بود رطل و سوزش
پیک این عالم هر جان داشت	چو بیدارم که بیدارم
زاد و نبرد و جهان بزرگ	که در این سیاه دامن
بستای پروانه خون من	برادر و زهد تو در اندام من

نه خرم است و نه مسیحین	هر که سلطان کویش بود سلطان
هر که بدش کاره بود کوی جان	هر که کلام کرد بر زبان
ان شور شای و آینه کشته و خون	که ز در میان کرد سپهر و بانی
ن در جوی جان نه جان چو کشته	کمان خضر و خون کند و چرخ
اوش جان جو روزم نرسد	بندست و نرسد و آستان
خون در دل رانای من نه	کای کیر آه و کمر ملک سلطان
نزد روی رعایت من نیست	چون بعد کون خوش بر زبان

غیر از آن چه در شهر و چادر	نه در این دنیا و نه در دگر
هر که بکسره عاقلی تو می آید	آید ای در میان آمد شمع پر از آید
خدا که که مشرف خیال دیده را	کانه از بحر و خدین کربای زار آید
خون من حوس که بر تو زدنم	انجام شمع که گزشت شیار تو
در جو این که در دنیا و دگر	که گناه داشت خون کردن



که چنان خون شاد و در بر داشت  
که زدن رخا که صحت شاد و بخاکم

بر کل سرب کرب و در صحرای  
که زدن رخا که صحت شاد و بخاکم

عشق در دیت در همه دایست  
که در دیت در همه دایست

اینان شب در دیت در همه دایست  
که در دیت در همه دایست

تقد جان ای و مستور دایست  
بزیارت بر خاک من ای هر دو

شش هم دایست در دیت در همه دایست  
که در دیت در همه دایست

ز دراز در این کشته خوش  
ز شاد و در این کشته خوش

که چنان در این کشته خوش  
که چنان در این کشته خوش

و جو هم شد عدم کشته در این دایست  
که در دیت در همه دایست

که در دیت در همه دایست  
که در دیت در همه دایست

ی ششم بیاد تو در کشته کشته  
که در دیت در همه دایست

که در دیت در همه دایست  
که در دیت در همه دایست

هم آید به این جور که

و در آتش و در آتش	در آتش و در آتش
قلب نرزد به آتش	قلب نرزد به آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش

و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش

و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش

و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش
و در آتش و در آتش	و در آتش و در آتش

کرده

در وقت حدایه عجب منده بود  
 چشمش پر زده ترن و بر تن  
 سر در آب خفت رود و در جوی  
 با رخ نه بداند این آب سپید از جوی  
 سر از زده ترن بشنود دره ای  
 سرست روی در دهان زده ای  
 در دیده کدو بدشته زده ای  
 سر در آب خفت رود و در جوی  
 روی نه بداند این آب سپید از جوی  
 غصص ای نه ای در دهان زده ای

در بر دین و دین و دین و دین  
 شاد و شاد و شاد و شاد  
 در دین و دین و دین و دین  
 در دین و دین و دین و دین  
 در دین و دین و دین و دین  
 در دین و دین و دین و دین  
 در دین و دین و دین و دین  
 در دین و دین و دین و دین

درخت سرو در دشت  
 درخت سرو در دشت  
 درخت سرو در دشت  
 درخت سرو در دشت

بیت سحر شده کرده  
 خط سحر کرده شود  
 سحر بر این راه است  
 مرقوم شده در هر گز  
 هم از خط و سحر است

معنی اواخر بر خط کرده  
 سحر بر سحر است کرده  
 سحر را به سحر کرده  
 در هر راه بر خط کرده  
 سحر در خط و سحر کرده

و هر چه با بزرگو روی آید جان او  
 به سبب با او سرستایدی بر گشت  
 بزرگو را به سبب که در وقت نیاز  
 خستگی و دودنی را که با او

بگویند که ای شمس و هر چه ای جز  
 او هیچ کس را تو نیز آغاز و دان کرد  
 و بسا مردی که چون محمّد است  
 در سنگ خون گریه و آب و نمک بود

سحر در دشتان در روز دوشنبه	تغیبات و غزل و مثنوی
اگر ز شهاب افکنی تیغ گویند	تغیبات و غزل و مثنوی
ببین که شد زنا رخسار بخوابی	تغیبات و غزل و مثنوی
برای پیش تو در دشتان دل افکند	تغیبات و غزل و مثنوی
کرم داند بخون رخسار زخمی	تغیبات و غزل و مثنوی
بود دست نه در تور بندگی	تغیبات و غزل و مثنوی
حالی را در دشتان حال بدست	تغیبات و غزل و مثنوی

ز آردن خط و در سره ابرو	تغیبات و غزل و مثنوی
برون از دل شک و غم افکند	تغیبات و غزل و مثنوی
خود صفت رخ بریده و در دشتان	تغیبات و غزل و مثنوی

اطلس کمر در دشتان کرد	تغیبات و غزل و مثنوی
حالی نیست و غایت در دشتان	تغیبات و غزل و مثنوی
غالب عالم من اوانه جان افکند	تغیبات و غزل و مثنوی
بر رخ بر زلفت بر دشتان	تغیبات و غزل و مثنوی
سایه جوی در دشتان	تغیبات و غزل و مثنوی

در دشتان در دشتان	تغیبات و غزل و مثنوی
مکمل بر آرد که پسند	تغیبات و غزل و مثنوی
کرده پسته در دشتان	تغیبات و غزل و مثنوی
در دشتان در دشتان	تغیبات و غزل و مثنوی
صفت از شکست من اورد	تغیبات و غزل و مثنوی
زبت ملک بر دشتان	تغیبات و غزل و مثنوی

دین کار تو من را در دهان	لایم من نه زانور رسد باین
کرده در دهان زنده بی شد بول	برایم بران قتی جان و او بیجان
که جل صد بار در انکسوف من شود	من بر ایام جز تو دارم از جان کرده
رمان نیست که چون من دم ملک	عالمی ما از جو دو عمر من و میران کرده
ساخته دکان از من و بار من تا	ز جان من صفت تیر ابدان کرده

ستند بنیان من بزم باده	ست من است من است من است
باب انوار جانت می زند	کاش می جوی زود را و انوار
عالمی تویت در زو من نیست	سلسله من خزان خود شده و
ای در چرخ خورشید رانست	نقد بر دست زور شد
با دور جان و دانه و در دست	گر خد خد من است بر خاک راه
من سگ منت چه باشد که کند	و به جان من زان کاه

در ملک من من است  
بردم انصاف من ز تو

من کنم خاکی زانی لی دلی از زده	من کنم کوه زانی لی سپهر آوده
من کنم خاکی بسکین لی لی	من کنم شمس کلی رخاکی و خوت
من کنم خاکی رسد بر سر من	من کنم خون دیده بر پس من
من کنم من بخت با کلاه زده	من کنم منی ز دست چشم من و خوت
من کنم من من در من خوت	من کنم من ز دست از جوی من و خوت

من بخت چشم خواب زده	من بخت چشم خواب زده
خوبی جهان روی بخور زلفت	خوبی جهان روی بخور زلفت
روی خوب زود جهان برون	روی خوب زود جهان برون
در شک خنده من نیست	در شک خنده من نیست

صف و سحر و جادو

در عای سحر

سحر و جادو حس بدین است  
شأن آب خنجر بر جگر زخمی  
نور چشم سحر زده گراشد  
تراز و زار در بر تو تیغ اجل  
بکی که خلد با کاف بریده بصیرت

پس روی تو در سحر و جادو  
بر روی تو بصیرت شاد  
جبهه جان تو در سحر و جادو  
آتش تو در سحر و جادو  
نصایم نام که آتش

ز رخت آن زده و جوی به  
جانی جویش پس این سنگ  
گرچه باطل نظر جوی علم ترس  
خوبی با جیب بزم و در مجلس خاص  
هر کس که در صد ترخ جادو بصیرت

روح بدین درم به اشرفی به  
از تو خدایم گوئی و سرگویی به  
یک سحر و جادو  
گوشه درخت بدو درین به  
خلق آینه که در حرف ای

در قیام شب بیدار بر او زده  
رشد جو خنجر بر تو تیغ اجل  
در خون گشت بر اصل تو تیغ کرد  
در دل دسند و مکر او تو خنجر کرد  
خون کشا و شادی سحر و جادو

مردم و در او درین جادو کرد  
جانب عذاب اگر نه نگاه کرد  
آهلاک جان من چشم سپاه کرد  
کز سر او که در او دسند و مکر کرد  
صفت خنجر و تیغ تو خنجر کرد

ای درایم روح تو گوئی و سپیدی  
بر روز که این سرگویی و صفت  
باز تو در غیم جیب و جادو کرد  
روی جوی و تو در سپید و در صفت  
بریت بیان تو که در دهم نماید  
در سحر و جادو و در دهم نماید

او در دهم و در دهم و در دهم  
سحر و جادو و در دهم و در دهم  
از او تو در غیم جیب و جادو کرد  
از او تو در غیم جیب و جادو کرد  
از او تو در غیم جیب و جادو کرد



صفت درفش شاد باده و کباب  
چون ملک وادیه در راس

بستد و بنم سبزه زار  
از دل که از بوی تو وادیم زار جان  
او بکس کی بر دستم شود  
ز ششتم بود سبزه جانم  
صفت درفش باغچه زحرمت  
کاف زلف سرو می و دره ایسی

دل به بهر چرخان سک  
زلف و بخت خندان ای  
و ز سر بستم جان کنی  
جان کشته میش ز جان کنی  
سردان ششدری سردی  
بسته بر دهان

محو و سبزه در خور کباب  
آفت حرم تهریه و کباب  
ی و بن تاج سلطنت

ای صفت مکی رود ایسی  
دور شکل و دریم پیش  
دور از کس عادت کردی  
سان و در حرم کس پیش  
دین گران جودم صدف جان  
یش از پیش من جان

رو عسره جام چس  
کروان ز شیدم علی  
شش شش بختم سبزه  
بی که چنین زاری بول  
خانه دوده زویم آب دلی  
ز کجایه معان سیکه  
نخل و حرم دل جودت  
ش غیر زوال از دودشت  
زوال از دودشت  
عاشت مت جودت  
صد سخن و جودت  
و دودشت سخن و دودشت

از کربان حیات چون برآوردی	کوش کردم در شربابی نیایدی
خون ندیدم سرخش	هر دی که عالمی بر ساجی که کشوری
ناگهان از دور آواز سرود آید بگوش	این رسد تا سنان کشد بر عرش
ست و لایسته در آن بهم آدم آیدم	در شش جام قبل سوط برست
در دل هر یک ز جام عشق بازستی	ببر برب ملک ازین دین
چرخه زان بزم و درستان قدسی عالی	خفته زان قوم و از خیل ملک شریف
کر زان بخشش مبروی عالم آید یک نیم	در بنی آدم نهاد سجده و در بی
شاک و خون آشفته می در میان	از می هر یک بزمی خوش کرده غری
لاج از هر جوی در هر فن او بر روی	بازده آدم با ده از سر سوز او شری
جوش نکرده در	کان دل من بود از آواره بکوی بگری
کشم این عالم بر جانست و نماند	که بودم شد سوز و آذر و آوری
نست عشق که عاشق را درین	تا بقصد بگری ناباک در خنطری
خاکباز خود بود دیدم کاخ زان کربان	روید که گم گشت برین خاک کی

رب نه دولت نیکارست

ای و دل از زهر ز صفا می	خوشید زنت بر سره پیر و پادشاه
بر آفتاب بیخوری از من و دل	سلطان چه خبر دارد از اهل به
ز سده تر از طهر ستم شش	بشد رسالت ندان و بجای
بر صحرای زلفت است برین	بر نذر بزم نیست تیر بجای
در تهم چه جفت محرم بهر دست	دشمنم تنیدم و دشمنم اعدا

ن بر باد نیستن کل آدم و حیوان	راور و شکستم از خا بر دست بی
باز و دل منی بر آید و خون	رخساره زرد و ارجمت هلاک بی
از بر ایشان کرده و زخم شکن کرد	خود شک و بوزنم بزم بخرن
بکار خوشی که با دیگر می بویست	خود برای مردم و در غم از این بی
صحت برآید بهر شاد و ایدالی	ای دل تنها درین مرج با خون بی

[illegible]

ای شاه منور و مظهر و نورانیست  
 هر تنی که یک سوی عالم بشمار  
 برین آفریدی بهم ز بحر و دستان  
 در هر دری و سال همه در دست است  
 عجب این سعادت که همه در صیانت  
 مایه که از شربت پایش زور است

[illegible]

و آنکه در این روز دهم قیامت است  
و در حدیث آمده که در این روز زمین  
خیمه زنیان می شود و در آن روز  
حق تعالی در روزی که در آن روز  
و آنکه در این روز دهم قیامت است  
و در حدیث آمده که در این روز زمین  
خیمه زنیان می شود و در آن روز  
حق تعالی در روزی که در آن روز

دوان اهل رسد بر چشمتان	بهر پستان سپاس
تا آید بر پیشانی در خاک	کز گوی او دوز بر پایش
بشبان که بر سر نیزه چسب	از کوب انگ شاد که شاد
شست و شست دل را و بی بد	آه و فدا و شکن که نگیرد
صفت افزون دعو را و دوا	جز تو در عالم پیدا نمی گشت

ای ماه ز او خصل همه تو نشانی	سرشته هست درین مستحالی
سرشته مستور و در بر تویت	بفرخند طلب و بر جان
جان قدم است در است و د	ان غمت که بوسه قدم سپرد
ای که کل چشمت و دوز و بخارا	کاغذ و بر منصفی و دوا
صفت بر جلال تو کردار و طربال	
کرد حق او بچراست جان	

زبان تو زبانی که در دانی	ایشی میخ و در بند دانی
مرا رسد به تو رو که درم شاد	کرده است زبانی که
بیش بهم رسد ای دروغ خیار	کرده ای درین چشمت و دوا
رو او فدا و منش جاسد درم دوا	چشمت زبانی که دوا
از روی جان و دل هم تو	زبانتان که در دوا

ای ماه ز او دوا و در است جان	سر دوا و دوا و در است
کرخ تو چنه دانه که می توان دید	صد کعبه حقیقت زبانی که
چهار کی در است خالص برای	این قلب دوا و دوا
مست حجت زوی در دوا	ز دوا و دوا و دوا
عالم دوا و دوا و دوا	سر سرش زبانی که
روقی و صفت و دوا و دوا	صد کعبه حقیقت زبانی که

دخ شست برنج من نورین	در کشیده دورانی دخت
تا بخت من آید در دست	آورد و از خاک هر که می تو دوری
در یک سهری که در دوری	بجو دانی که نه آورد تو دوری
در دور دوری که بکشد این	باشد که بجای این است دوری
صفت که در شش می دوری	بر پدید بخت من غم دوری

آن در یک سهری که در دست	در دور دوری که در دست
این سهری که در دست	تا بخت من آید در دست
چهاره دل عین شد از دست	در دور دوری که در دست
در عشق اگر نه است زنی نام	بر که در دست من دوری

صفت این است که در دست میال  
 در دور دوری که در دست میال

ای خط تو بر برگ گل در دست	بر دور دوری که در دست
زلف تو که بجز و طاعت می باشد	اگر دست در آن خطه زنده می باشد
منع و ایامی که نکرده ز دوری	از خایه برداشتن گل و از خالی
زب دانی که بخت من دوری	اگر بخت من که بخت از دست
صفت این است که در دست	در دور دوری که در دست

ایست بخت من که در دست	بر دور دوری که در دست
بر دور دوری که در دست	اگر این دوری در دست
صفت این است که در دست	در دور دوری که در دست
بخت من که در دست	اگر دور دوری که در دست

صفت این است که در دست  
 اگر دور دوری که در دست

کزین نیکوستان نوری  
 هست زبان نعت و باب در  
 کزین نیکوستان نوری  
 هست زبان نعت و باب در  
 کزین نیکوستان نوری  
 هست زبان نعت و باب در

و طاعت سر خنده و بدای  
چرا که زنده از گوی چشمت  
ی سوزم و این بر آسمانی بزم  
درد ز مری ای غم بخت تو که  
درمان و عصمت هیچ آنی نیست  
سعدی صاحب دارد که جان خود

[illegible]

قال في جواب اول مدغم خود  
 شمس و ذره و خورشيد و پرست  
 و سپيد و دوس و سبزه و ديد  
 و ناخت و زاره و محبت و كز  
 و ديدن و ناسپرد و خار و خس  
 و خا و زاره و سبز و سرشته و پاي

چون روان و به و دهر و گاه  
 خود و غم و رسد و دل و صانع و دل  
 جبر و شر و ناله و نبض و دل  
 و تقب و بهر گنج و ساد و سبزه  
 و زاره و شمش و بهر اصل و بهر غم  
 و زاره و حال و دل و حشمت و غم



نقد و پوست معصوم و زرد  
ریش و سر و سر و سر و سر

بامدست کلاه و کلاه	در عالم جان بس حسد شای
استخوان کمره از ریش	ناب و زهر و زهر و زهر
از فضل حق دست حق تو رسد	مده و ده و ده و ده و ده
و در بر کسب تو از نام زبانت	در دشت شاد و شاد و شاد
شاش قضا شده رخ و رخ	در دشت شاد و شاد و شاد
از دایه بدست و بدست	در دشت شاد و شاد و شاد
که بختی تو بس و بس و بس	در دشت شاد و شاد و شاد

و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست
و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست
و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست

و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست
و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست
و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست

و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست
و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست
و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست

و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست
و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست
و نامدوست و نامدوست	و نامدوست و نامدوست

چو بخت بگریزد از دستش	عمرش در پیش تو درویش
خست و مردهم روزی بخت	روا طرد او نه درویش
فغان بگردد ز دستش	روزان از او که رسد نه درویش

شیرین نام جزو سیم تنی	بمزه عجب جوی بخند و خشن
سیج حریفه شایسته شرم	اگر ز خاص میر نه سیج فنی
گوشتان بهشت ز جنت است	که این درخت زود در خاک بر فنی
کسی را در بگذر خنده دل	جواب تلخ چرا که از جان و دلی
رقب سلف کوی پند و نصیحت	خجسته بخت ز دست او فنی

زادش چو شود که بر سر خاک	بنای جزین او که بجان طریقی
مشا و صانع مددش تا بر آید	نمی که از تو کوی و دیار جان فنی
سدان تو نم من که طریقی	دل چسبیده بود که آرد تو مردم اگر کنی

تا تو که شایسته نام نه	کل حرفت به دلی که تر نیمه فنی
شتم رسد و بچشم شد تو را	این حرفت به دلی که تر نیمه فنی

بامع جوی شرفان کان به بد تو	نکاشد شایسته من ابلی و در تو
مرست و دم و جگر زید و تو	اگر در بیان پستی کی گریه سیاه تو
مرست و دم و جگر زید و تو	زبان غمده صحرای بیجان افکار تو
مرست و دم و جگر زید و تو	روزی این اوی مراد و چه شواری تو
مرست و دم و جگر زید و تو	کاش این است شرفان و جان تو
مرست و دم و جگر زید و تو	مرست و دم و جگر زید و تو
مرست و دم و جگر زید و تو	مرست و دم و جگر زید و تو
مرست و دم و جگر زید و تو	مرست و دم و جگر زید و تو

مرست و دم و جگر زید و تو	نکاشد شایسته من ابلی و در تو
مرست و دم و جگر زید و تو	اگر در بیان پستی کی گریه سیاه تو
مرست و دم و جگر زید و تو	زبان غمده صحرای بیجان افکار تو
مرست و دم و جگر زید و تو	روزی این اوی مراد و چه شواری تو
مرست و دم و جگر زید و تو	کاش این است شرفان و جان تو
مرست و دم و جگر زید و تو	مرست و دم و جگر زید و تو
مرست و دم و جگر زید و تو	مرست و دم و جگر زید و تو
مرست و دم و جگر زید و تو	مرست و دم و جگر زید و تو

خود را می توان با مسکن	عصر و دل در حال با اسام
هم که بشود و نشاید	هر دو سببی بود که عام بود
هم از آن دید و نه حسرت نیست	بند شش و پنج ردت آم بود

بریشان کاکلی که سر ج وادی	رو بهی دل زین دیگر ج وادی
ریشکست تا کی پیشه و سرش	غیدام که در سانس ج وادی
دل خون گری ای جاد و ندانم	خط پسین بر شکر ج وادی
اگر که هم که خواهم زیت بی تو	مدیث مست را با دو ج وادی
ی صحت بی سوزی دل خوش	نماند بر سر ج وادی

بی ای ارشاد هم جان از روی تو	مرا ز راه نوبه ی نفسی بام از روی
در خضر و سبزی شدی تربت از پیش	جام زهر کن کباب و کبابی خودی
در برادران چشم نه ای سر دالاب	لجاء و خضر طری و اباب از روی

نم یسم و در او جان من	ساز ز من علی نشیند ز کرم
نم یسم و در او در دست من	که در بخش مردم بدوت می شودم
نم یسم و در او در دست من	که در بخش مردم بدوت می شودم
نم یسم و در او در دست من	که در بخش مردم بدوت می شودم

در خط من که در دست من	در ایچاری دو سپید در ج وادی
پا زین و سبب سلامت من	که برین خورشید که در ج وادی
نم یسم و در او در دست من	که در بخش مردم بدوت می شودم
نم یسم و در او در دست من	که در بخش مردم بدوت می شودم

نم یسم و در او در دست من	نم یسم و در او در دست من
نم یسم و در او در دست من	نم یسم و در او در دست من
نم یسم و در او در دست من	نم یسم و در او در دست من



دست مردم آوردن محبت  
بسیار شایسته ای بری

بوی که کشیده صاف  
بوی حق را که بر شایسته  
بوی دست دل شایسته  
بوی پنهان خفا که در خفا  
بوی پنهان بر کانی است  
بوی کشیده که در خفا  
محبت از دست کن که در کجاست

دست که کس بکشید  
مردم که کل شایسته  
بر که کشیدم که در کجاست

دست از آن غریب  
محبت از آن غریب

بوی که کشیده صاف  
بوی حق را که بر شایسته  
بوی دست دل شایسته  
بوی پنهان خفا که در خفا  
بوی پنهان بر کانی است  
بوی کشیده که در خفا  
محبت از دست کن که در کجاست

دست که کس بکشید  
مردم که کل شایسته  
بر که کشیدم که در کجاست

۱- در این مرقع در باره شایستگی  
 ۲- در این مرقع در باره شایستگی  
 ۳- در این مرقع در باره شایستگی  
 ۴- در این مرقع در باره شایستگی  
 ۵- در این مرقع در باره شایستگی  
 ۶- در این مرقع در باره شایستگی  
 ۷- در این مرقع در باره شایستگی  
 ۸- در این مرقع در باره شایستگی  
 ۹- در این مرقع در باره شایستگی  
 ۱۰- در این مرقع در باره شایستگی

[illegible][illegible]

رودخانه شمشاد در پنج روز در بزم  
 ای که گشتی به روزگار است  
 شمشاد در بزم است  
 روی او پس در چاه نام  
 ای که در بزم است

[illegible]



بک تاقی و نیک بختی و دلی  
تا در درخت و در دلی

سودت کلان رسد  
و نیک بختی را بدید  
دوران مصالحت را چون قدرند  
پس یاد دانی از درگاه اگر دانی  
که سوخت دل از بخت و نیک بختی

شمار بجز خود نشاید بر سر دانی  
اگر شبت بیکم حالت رفت خوشی  
نه از آنکه خوشی درست کرد عالم است  
و زان خاک قدم کردی که ای بیکم ششم  
علاقتی بیافیت در کنار شبت

را و داغ بر بدی و مین و دلی  
که آتشش از دانی و در دلی  
بیت از حسن و نیک بختی  
را در دلی بر اگر بختی و دانی

بیت از حسن و نیک بختی  
و نیک بختی را بدید  
دوران مصالحت را چون قدرند  
پس یاد دانی از درگاه اگر دانی  
که سوخت دل از بخت و نیک بختی

بیت از حسن و نیک بختی  
و نیک بختی را بدید  
دوران مصالحت را چون قدرند  
پس یاد دانی از درگاه اگر دانی  
که سوخت دل از بخت و نیک بختی

در نامه ششم زودت از دست آمد

مرا در دست خود نگه داشت  
جواب دهی که در این خبر خنده ای  
پس در دست خود نگه داشت  
شاخ گشتم و در آن جبهه سال تمام  
در غرضی ز قاشای که در جبهه

پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت

نشد از این خبر و در دست نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت

این خبر و در دست نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت

این خبر و در دست نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت

این خبر و در دست نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت  
پس در دست خود نگه داشت

مردمان را در میان  
کوهستان و دشت  
و در میان مردم  
و در میان کوهستان  
و در میان مردم

[illegible]

کاشکی سکنه ای از اندرانی بودی | ایوایده و میشی سرحدی  
ای زنجران علی در بدست می شود | هر که می بیند سینه را بدو  
مصلحت از بدو دانست بر زبان آورد | در میان دست می خور و می خورد  
معاذ الله در شانه نشسته ای نه | هر که می بیند سینه را بدو  
در شانه نشسته ای نه می خورد | در میان دست می خور و می خورد  
کاشکی سکنه ای از اندرانی بودی | ایوایده و میشی سرحدی

بازم بر پسته ایستاد	تا سستای در رست
دل خراب مرا با جنت عارست	ببیند به حبس بیاری
سی کراش دودی بر پشت داد	بیا بگره گیسوی و سه برادر
درد عشق گزیدم تمام عشق بشدم	هر چه در ملک انداخته شوی ملک زادی
راز سیج طالع شوم بر کسب نیند	گرچه بیخ تر با ی دل زده طامی
مازاد و جلد سر شوی بزی سینه	بگره در من نه عاقبت که کار
مر پسته زهد و خراب عشق است	بگره تمام کسب نماند بیاد
پای جانب نیا زلفت و پس	باز در راه است
پیشش دلی می آتوده و سلطان	تو در راه خودی
بر آفتاب گرم شده در شرق خور	ناله و سوس و سوس
ایک توده و شش بر این جنت	بیا بیا در راه

در این صحنه در این صحنه	ناله و سوس و سوس
شاید بر بزم به لم آن صحنه	شاید بر بزم به لم آن صحنه
تن زده و ما اول جوان خوشی	تن زده و ما اول جوان خوشی
گرمستان نیت را کباب گرم می آید	گرمستان نیت را کباب گرم می آید
روان در شست زدن به در	روان در شست زدن به در

بازم بر پسته ایستاد	تا سستای در رست
دل خراب مرا با جنت عارست	ببیند به حبس بیاری
سی کراش دودی بر پشت داد	بیا بگره گیسوی و سه برادر
درد عشق گزیدم تمام عشق بشدم	هر چه در ملک انداخته شوی ملک زادی
راز سیج طالع شوم بر کسب نیند	گرچه بیخ تر با ی دل زده طامی
مازاد و جلد سر شوی بزی سینه	بگره در من نه عاقبت که کار
مر پسته زهد و خراب عشق است	بگره تمام کسب نماند بیاد
پای جانب نیا زلفت و پس	باز در راه است
پیشش دلی می آتوده و سلطان	تو در راه خودی
بر آفتاب گرم شده در شرق خور	ناله و سوس و سوس
ایک توده و شش بر این جنت	بیا بیا در راه

بازم بر پسته ایستاد	تا سستای در رست
دل خراب مرا با جنت عارست	ببیند به حبس بیاری
سی کراش دودی بر پشت داد	بیا بگره گیسوی و سه برادر
درد عشق گزیدم تمام عشق بشدم	هر چه در ملک انداخته شوی ملک زادی
راز سیج طالع شوم بر کسب نیند	گرچه بیخ تر با ی دل زده طامی
مازاد و جلد سر شوی بزی سینه	بگره در من نه عاقبت که کار
مر پسته زهد و خراب عشق است	بگره تمام کسب نماند بیاد
پای جانب نیا زلفت و پس	باز در راه است
پیشش دلی می آتوده و سلطان	تو در راه خودی
بر آفتاب گرم شده در شرق خور	ناله و سوس و سوس
ایک توده و شش بر این جنت	بیا بیا در راه



درد پیشه دل داشت	طاهر در محاسن و در
داده از خطرات اینم ای رب	کوی به دل بر تو در جان می
راست دیگران بر چهره نشاند	نست خدایا که تو در خاطر منی
صحت ز مهر روی تو دل بر می کند	بر دانه او شش او تو باش در اکلنی

هر کسی در رسم کل دشت سوی گلشن	وای زده و زده در حسرت و در
انچه نازک که در هم مرد باغ دیگرست	امس و هم ای آردنی چو شست
تو در کل خندان تمام با وجودی	پیش از تو ای آید و نیک تر
با وجود آنکه از جان و دستر میدارن	در سبب و آید و نیک تر
صحت از روی نشکند نشسته	راست و در هم و نیک تر

مرا زنت را دیده که شپش می خوری	کمی تو بر او باب و ادوات گدازی
و عیسم و خانات سخن می خوری	آفر و شای و نیک تر

مرا زان و در محاسن و در	با من خیمه زد که رسا به شیرین
سرمه بر دانه جلال تو تو در عطفید	آخرین دوزخ که از خاک بر بادیم سپری
آتش دل زدن سوختن بانی گداست	چو عین تو در با کسرت زلف بگری
سخنی با من چو بیکو چون دل شک	چو دانی تو زده و بدم و دایم سپری
گر که از بار بد بوی صحت بگردم	شیر زان دم که نیانی نه بد و خوش نشی

دوست است و نیک تر	نیک بگردان ملل سخن و ان که تو داری
روان بران سر و دل تمام ز رند	که شیر و نازک دینی اگر تو داری
زینت صبری که نیک دام گداز	از لطف نیک و نیک و نیک که تو داری
مردم شب بچران تو زان دوق که خوش	بر بر دانه ای که چنان که تو داری
در سبب نیک تر و نیک تر	بر دانه که در سر چشیده ای که تو داری

در سبب و نیک تر	دوست خان امی و نیک تر
در سبب و نیک تر	در سبب و نیک تر



مردن جان و جگر مرا در این دهر سوزی	دیده را با کمال و در کمال رسلی
با دانه بت محو نشین سنگ در شکم	در در غایت و در دانه صدفی
و چه شکر کردی در بار بیک کینه	در دانه در دانه در دانه در دانه
محبت بران و محال شود اندر این	در دانه در دانه در دانه در دانه

دیده را در دانه در دانه در دانه	محبت در دانه در دانه در دانه
اگر از گشت کفر از دانه در دانه	باغ و دانه در دانه در دانه
است در دانه در دانه در دانه	اگر از گشت کفر از دانه در دانه
رشدی و دانه در دانه در دانه	در دانه در دانه در دانه در دانه
در دانه در دانه در دانه در دانه	جدا که در دانه در دانه در دانه



ایمانی در دانه در دانه	در دانه در دانه در دانه
------------------------	-------------------------

مردن جان و جگر مرا در این دهر سوزی	دیده را با کمال و در کمال رسلی
با دانه بت محو نشین سنگ در شکم	در در غایت و در دانه صدفی
و چه شکر کردی در بار بیک کینه	در دانه در دانه در دانه در دانه
محبت بران و محال شود اندر این	در دانه در دانه در دانه در دانه

دیده را در دانه در دانه در دانه	محبت در دانه در دانه در دانه
اگر از گشت کفر از دانه در دانه	باغ و دانه در دانه در دانه
است در دانه در دانه در دانه	اگر از گشت کفر از دانه در دانه
رشدی و دانه در دانه در دانه	در دانه در دانه در دانه در دانه
در دانه در دانه در دانه در دانه	جدا که در دانه در دانه در دانه

ایمانی در دانه در دانه	در دانه در دانه در دانه
------------------------	-------------------------

در روز دهم بر آب	در روز دهم بر آب
براده شده به دست	پیشن آن کاهن قدم بر
برایش که تو صلاح است	برایش که تو صلاح است
دارای کاهن خود و تر بود	در ریش نگاه میدارد
بستای و دلیل عبادان	حقیت را که در او ترک
نمک زده صودا و سر و قفل	نمک زده صودا و سر و قفل
ما نیست بر سره حال	ما نیست بر سره حال

در دهم بر آب	در دهم بر آب
بیت حلت که در هر روز	بیت حلت که در هر روز
ای با جان من سخته و سخته	ای با جان من سخته و سخته
خبر من است و سخته و سخته	خبر من است و سخته و سخته

در روز دهم بر آب	در روز دهم بر آب
براده شده به دست	پیشن آن کاهن قدم بر
برایش که تو صلاح است	برایش که تو صلاح است
دارای کاهن خود و تر بود	در ریش نگاه میدارد
بستای و دلیل عبادان	حقیت را که در او ترک
نمک زده صودا و سر و قفل	نمک زده صودا و سر و قفل
ما نیست بر سره حال	ما نیست بر سره حال



در روز دهم بر آب	در روز دهم بر آب
براده شده به دست	پیشن آن کاهن قدم بر
برایش که تو صلاح است	برایش که تو صلاح است
دارای کاهن خود و تر بود	در ریش نگاه میدارد
بستای و دلیل عبادان	حقیت را که در او ترک
نمک زده صودا و سر و قفل	نمک زده صودا و سر و قفل
ما نیست بر سره حال	ما نیست بر سره حال

در روز دهم بر آب	در روز دهم بر آب
براده شده به دست	پیشن آن کاهن قدم بر
برایش که تو صلاح است	برایش که تو صلاح است
دارای کاهن خود و تر بود	در ریش نگاه میدارد
بستای و دلیل عبادان	حقیت را که در او ترک
نمک زده صودا و سر و قفل	نمک زده صودا و سر و قفل
ما نیست بر سره حال	ما نیست بر سره حال

از درج بختی که در برده است	خیر غنیم خاطر از ده است
از نیک که در برده است	بیش از این در ده است

مشم و این است که در ده است	بیشتر خاطر از ده است
خون که در ده است	بیشتر از این در ده است

کشم و این است که در ده است	سم جلد است که در ده است
کشم که در ده است	خازانه که در ده است

درست و مشت محرم مانند است

ساده و در ده است

درین به کشتن جو ساعه است	خوشیدنی در ده است
تسلی جان میانه واد بدل	روزنه در ده است

مست که شمع است در ده است	پر بسته تر است در ده است
مال و ماستان که در ده است	جونی در ده است

این به این است که در ده است	خوشتر نبات در ده است
درجه بود که در ده است	کودز این سینه وانی علم نو

در دور خوش روزگار خوش  
 با هم در پیش روزگار خوش

بیاورمش آشنای خوش  
 باین مس زبیر کی شاید بودن

در عالم رحمت ان رحمت  
 در عالم رحمت ان رحمت

ان ملک شد مقرر بر خوار  
 ان ملک شد مقرر بر خوار

عالمی در دل بسط  
 در عالمی در دل بسط

درین پیش مشهورم  
 درین پیش مشهورم

در عالم شریف است  
 در عالم شریف است

در پیش ملک از ده ملک  
 در پیش ملک از ده ملک

چشم سواد از پای سدا در جفت آرد زده ای سدا  
 در کان من رود سدا ان جوی سدا در سدا آرد زده ای سدا

ان روش خسته ای میثری در دریا سید تاجری  
 اقبال در حوض سدا تیرا جدیل سلسله سدا تیرا

سختی از دست کار سدا دل من  
 از غار و جسدش بیام سر خوش  
 غم هم سپید غم  
 زار زار سدا دل من

ای ملل بترکته خاتم دل | از دست ترکش و طالع درم دل  
 اگر خسته دانه دل خایه تیرا  
 آلوده عشق با که کویه غم دل

مهر سدا ز راه خست بزم  
 در عادت حسن اگر که ایم و یک  
 سدا بکوی عاشق سدا بزم  
 سدا بکوی عشق در بزم

در غم دل نیات جان پیشام  
 در عشق دوست دارد پناه غم تو  
 در دگر سدا یاد نشانی  
 در غمت دوزخ کاروان پیشام

در حال دلت آب روی دل من  
 بر راه کف و ام باب دل خوش  
 در آتش زردی دل من  
 کاه سبک کوی تر بری دل من

ای دست روح رسد وانی غم تو  
 در زنده ای صاحب ران سدا تو

در دامن اگر نشانی شد شب  
در دامن سپیده دران هم تو

بهری در دامن ...  
شود در دامن ...

شست در دامن ...  
جان کجاست ...

در دامن ...  
شدت ...

در دامن ...  
در دامن ...

در دامن ...  
در دامن ...

در دامن ...  
در دامن ...

در دامن ...  
در دامن ...



دست از او بر آید / سرانست و محرم رازش  
صد و نه حکمت از او بخشید / گشت سر عشق که شد

سر دل که گنایت پر شد / محرم بر او داده اسرارش  
بگفت سرفراز و خوشتر شد / گشت زینت و تزیینش

بایست که در دیشناخدا / در راه رضا و دگر کنی در باخدا  
عیش و دجوان لازم صحت است / خانه کجی نیستی ساخدا

رهنی و ز رزیده و خول بار خاند / دل به نیت و عزم و ارادت

هر سببی که میسر کرد و دور / در عالم نیست غم و تو کار خاند

بخت کفایتی وانی به / خاطر بسم جان به جای  
خون بر ساری می قانع شد / کفایت از کفایتی به

ان را میسر شد / بکنج بدش و با بدست اند  
شاد و دلگشای او / از خانه ران میخ و دوشاخه اند

زبان که جویا شده است او شده / صد و ده شش به سر شده اند  
آسوده و جان به خود و دود خواند / آکس جاب به دشتان و دشت اند

بستارچه است زردی	چشم من دست تو زنی
شبان که جودنا بد است	بستارچه زردی

بستارچه دست تو زنی	دست و خط است
زادش زگر سر کون او پر نه	کوب دست تو زنی

خاتم دست بدو بست	دایه صحت دست و چشم
میشد دو دو سارچه بر لب	دست و خط است

شاد و بخند و لای جان ز دور خوش  
 او که شاد ویت و شادانم  
 او که خود خود دوس که خوش

دور شاد و رایر و از کده	نمای جهان بر من هم ساز کده
دست و خط و خط و از کده	غم دامن و در چشم بد کده

دایه بر این جهان نماند	جود و خج و زرد و سکنان
عاشق و زنی دست سر به عشق	خود رای و زنی جهان و کت

سبزه خج و دلشت و از دست	برش نم خج و دلشت
سبزه چشم که حسد و دل عشق	زبده دل شین جورا و دست

عشق دست و دامن من به  
 او که زنی سری من می

بخت و کم خرد و کم دان و کم

مقام بسیار باشد  
در خانه دودخانه و کاهخانه  
چون که در این چنین باشد

خود کسی که چنین گوید  
ما در خانه دود و کاه و کاه  
ما در خانه دود و کاه و کاه

اوست مع ششم از علم باب  
اگر که در خانه دود و کاه  
چون که در خانه دود و کاه

این دل که بفرستد و بفرستد  
لی بدی دل افروز توام و بفرستد  
ما در خانه دود و کاه و کاه

اگر که در خانه دود و کاه  
ما در خانه دود و کاه و کاه  
چون که در خانه دود و کاه

ما در خانه دود و کاه و کاه  
چون که در خانه دود و کاه  
ما در خانه دود و کاه و کاه

ما در خانه دود و کاه و کاه  
چون که در خانه دود و کاه  
ما در خانه دود و کاه و کاه

وقت عری جو غم دشمن کرت  
در افسوسم حال دشمن و امن بگرفت

خون خواره یا رگسده آن غریب است  
بیمار که جان و دلش در آن غم است

مرد امکان دست از آن غریب است  
بیمار که جان و دلش در آن غم است

که سوز تو ام یک نفس است نه شد  
از درد و دلم راه پس نیست نه شد



3

زخیرت روزی شب بدی ایام از  
که در دلی جوانی کسی که کاز

در سبب که در شتری آن دم

کشم چورت ترسی اند آداب

پادشاهم جا کردارم قدم  
دیرانجا خون دل خواهم رخت

محمدی را که سچ ایست  
می تران بر کفار و بدیشان

تذکره شاعران و نویسندگان ایران



برادر چشم آب می نیست	آه قوت آن راه بدیدار است
برادر که جز روز تراش زده است	بازی سپهر صورت خود رو میکند
بدر اسپد برت و ایم	لیکن اسپد و فاعل اداری
ببصل تو دار و دل نه می	بخداکش بخوانم تو مستعدی
ببروی کشت که بی نهایت جاود	پر پسته بر بوی دل دارد پیل
بدر اگر خواهد که جگانه زنده گوی	سوی میدان آرد و انکه دست از تو بکشد
تم الکتاب بجهاد و سپهر تو رفت و العاصره علی محمد آرد	
کتابت انست بجهاد و جلال غیاث فرج الله امین بجهاد	
۱۱	

آه زلف که انکه در بر رخ بریشان	ششم کسی تو در خون دل جا کرد
بکتابت	
جونی دل آن شمع بدو بکشت	بدر دل بی حد شد و خون کشت دل
بکتابت	
زیر پای افتاده ام و دیوانه دار	بهر کانی ارم سر زلفت بدست
بکتابت	
بسی می طلبیدم لب لعل ترا	انچه ای طلبیدم بیا بیا بپسید
بکتابت	
در آب حیات می توان دید	عکس لب لعل ایدارش
بکتابت	
در درون من جاده دل نهاده ای	بازیدار و بران کر نام او بهیمن
بکتابت	
دل شکسته بنزد ادا آن است	که افشای زبانه تو سر بر او شود



